

مارسل پانیول

توپاز

(نمایشنامه در چهار پرده)



سیف‌اله گلکار



انتشارات پژوهنده

توپاز

مارسل پانیول

توپاز

نمایشنامه در چهار پرده

برگردان از فرانسه به فارسی

سیف‌الله گلکار



پانیول، مارسل، ۱۸۹۵-۱۹۷۴
توپاز: نمایشنامه در چهار پرده / مارسل پانیول؛ برگردان از فرانسه به فارسی سیف‌اله
گلکار. - تهران: پژوهنده، ۱۳۷۹.

ISBN: 964-6302-48-4 ۲۲۴ ص

فهرست‌نویسی بر اساس فیبا.

عنوان اصلی: TOPAZE

۱. نمایشنامه فرانسوی - قرن ۲۰. الف. گلکار، سیف‌اله، ۱۳۲۰ - مترجم، ب. عنوان.

۹ ن ۹ الف PQ۲۶۰۸ ۸۴۲/۹۱۲

۱۳۷۹ ت ۲۶۲ ب

۱۳۷۹

کتابخانه ملی ایران ۱۲۴۱۸-۷۹م



انتشارات پژوهنده

توپاز

مارسل پانیول

سیف‌اله گلکار

چاپ: نخست - ۱۳۷۹

چاپخانه: کامران

تیراژ: ۳۱۰۰ نسخه

صحافی: کامران

حروفچینی: پژوهنده

ناشر: پژوهنده

شابک: ۹۶۴-۶۳۰۲-۴۸-۳

حق چاپ برای نشر پژوهنده محفوظ است.

به یاد استاد بزرگوارم

محمد قاضی

که با راهنمایی ایشان این کتاب ترجمه شد.

گلکار

تقدیم به استاد: آندره آنتوان،
به نشانه سپاسگزاری و ارادت صمیمانه‌ام.

مارسل پانیول

دکورها

پرده اول: یک کلاس در پانسیون موش
پرده دوم: یک سالن کوچک در خانه سوزی کورتوا
پرده سوم و چهارم: یک اتاق کار به سبک آمریکایی
موضوع نمایشنامه در زمان حاضر در شهری بزرگ روی می‌دهد.

اشخاص نمایشنامه

توپاز	۳۰ ساله، آموزگار پانسیون موش
موش	۴۸ ساله، مدیر پانسیون
تامیس	۴۰ ساله، آموزگار پانسیون موش
پانیکو لوری بوشون	ناظم پانسیون
ده تا دوازده بچه ده، دوازده ساله،	شاگردان پانسیون
دانش آموز سگدیل	
رژی کاستل بناک	مشاور شهرداری در یکی از شهرهای بزرگ فرانسه
روژه دوبرویل	۲۶ ساله، مرد جوان و شیک پوش
پیر مرد محترم	
مأمور پلیس	
پیشخدمت	
سوزی کورتوا	خانم خیلی زیبا، معشوقه کاستل بناک
خانم بارون پیتار ورنیول	۴۵ ساله
ماشین نویس اول	
ماشین نویس دوم	
ماشین نویس سوم	
توپاز، نخستین بار، در چهارشنبه نهم اکتبر ۱۹۲۸ بر صحنه «واریته»	
نشان داده شد.	

”می بینید آقا! جامعه، اگر بر همین منوال پیش برود،
آدمهای درستکار را خواهد کشت.“
از سخنان یک شاگرد سلمانی

پرده اول

سالن کلاسی در پانسیون موش:

بر دیوارها، نقشه‌های جغرافیایی، تابلوهایی از اوزان و مقیاسهای
اندازه‌گیری، تصویرهایی که نشانگر زیان الكل است (یک کبد سالم،
یک کبد الکلی) آویخته شده، بالاتر از آنها، یک حلقه کاغذ به رنگ
کرم، که با حروف بزرگ، روی آن، اندرزهای گوناگون اخلاقی نوشته
شده، دیده می‌شود: «فقر عیب نیست.»، «بهرتر است درد را تحمل کنیم
تا آن را به دیگری انتقال دهیم.»، «بیکاری، مادر تمام عیوب است.»
«شهرت خوب، بهتر از کمر بند طلایی است.»
در وسط، بالای صندلی آموزگار این اندرز نوشته شده است «پول،
خوشبختی نمی‌آورد.»

بر سقف، دو صفحه فلزی میناکاری شده، نور چراغهای برق را منعکس می‌کنند.

در انتهای سالن، بین یک پنجره بزرگ و یک قفسه، صندلی آموزگار، روی سکویی که یک پا از سطح کلاس بلندتر است قرار دارد. از ورای شیشه‌های پنجره، گاهگاه بچه‌ها که می‌گذرند و بازی می‌کنند، یا شیخ آقای ریبوشون ژنده‌پوش، که در زنگ تنفس، مراقب بچه‌هاست دیده می‌شوند.

قفسه، شیشه‌دار است و درون آن دیده می‌شود. روی تاقچه‌ها چیزهای گوناگون گذاشته شده، سنگفرش با اتیکتهایی زینت داده شده است. یک طوطی که با کاه پر شده، شیشه‌های دهن‌گشاد مختلف که اجساد حیوانات یا حشرات در آنها قرار دارند. روی قفسه یک کره زمین که از مقوا ساخته شده، یک لوله هواکش، یک سنجاب که با کاه پر شده است وجود دارد.

در جلو صندلی آموزگار، دو ردیف نیمکت برای شاگردان چیده شده که به وسیله راهی از هم جدا شده‌اند. بالاخره، در سمت راست، در نخستین صحنه، قفسه‌ای کوچک، و بر روی زمین، کنار قفسه، یک بسته کتاب درهم و برهم دیده می‌شود.

صحنه اول

وقتی که پرده بالا می‌رود، آقای توپاز نشان می‌دهد که مشغول دیکته گفتن به یک شاگرد است. او سی ساله به نظر می‌رسد. ریش سیاه و بلندی که نوک آن باریک است تا روی اولین دکمه ژilet او می‌رسد. یقهٔ سمت راست او خیلی بلند، آهاردار، کراواتی ارزان قیمت با کتی نیم‌دار، و کفش او دگمه‌دار است. شاگرد، پسر بچه‌ای دوازده ساله است، پشت او به جمعیت است. گوشه‌های او که از سرش فاصله دارند و گردن او مانند گردن پرنده‌ای که بد تغذیه شده است، دیده می‌شوند. توپاز دیکته می‌گوید و گاهی هم خم می‌شود تا از روی شانه پسر کوچک، نوشته او را بخواند.

توپاز - در حالی که قدم می‌زند، دیکته می‌گوید:

"گوسفندان ... گوسفندان ... در جای امنی بودند... در یک پارک... در یک پارک. (بر روی شانه شاگرد خم می‌شود و دوباره تکرار می‌کند.) گوسفندان ... گوسفندان ... (شاگرد حیرت‌زده به او نگاه می‌کند.) بین! پسر، سعی کن! من می‌گویم گوسفندان ... بودند (او با ظرافت تکرار

می‌کند) بوددددند! یعنی فقط یک گوسفند نبود. تعداد زیادی گوسفند بودند.

شاگرد، گیج و ویج به او نگاه می‌کند. در همان لحظه، از دری که سمت راست، از وسط دکور باز می‌شود، ارنستین موش وارد می‌شود: دختر جوان بیست و دو ساله‌ای از طبقه متوسط، که لباس شیک ارزان قیمتی بر تن دارد و کیفی را زیر بغل خود گرفته است.

صحنه دوم

شاگرد توپاز ارنستین

ارنستین - سلام، آقای توپاز!

توپاز - سلام، مادموازل موش!

ارنستین - شما پدر مرا ندیده‌اید؟

توپاز - نه، آقای مدیر امروز صبح، خود را نشان نداده‌اند.

ارنستین - خوب! ساعت چند است؟

توپاز - ساعت بزرگ و گرد خود را بیرون می‌آورد، ده دقیقه به

ساعت هشت مانده، مادموازل! زنگ را سی و پنج دقیقه دیگر

می‌زنند. شما برای کلاس خودتان خیلی زود آمده‌اید.

ارنستین - چه بهتر! چون کار دارم. ممکن است شیشه جوهر قرمزان را

به من قرض بدهید؟

توپاز - با کمال میل، مادموازل! این شیشه را همین امروز خریدم و

اکنون در آن را برای شما باز می‌کنم.

ارنستین - شما خیلی مهربانید.

توپاز کتابش را کنار گذاشته و از روی میز، شیشه‌ای

کوچک را برداشته با نوک قلم تراشی در آن را باز
می کند و در همین حین گفته های زیر رد و بدل
می شوند

توپاز- آیا شما می خواهید تکالیف شاگردهایتان را تصحیح کنید؟
ارنستین- بله! و این کار را هم دوست ندارم!

توپاز- برای من عجیب است! من همیشه برای تصحیح تکالیف یک
تمایل طبیعی داشته ام.... تا حدی که گاهی از کار خود تعجب
می کنم که آگهی های ترامواها یا اعلانها و کاغذها و برنامه هایی
را که ناگهان، آدمهای پنهان شده در گوشه کوچه ها، در دست
من می گذارند، تصحیح کرده ام. (او موفق شده که در شیشه
کوچک را باز کند) بفرمایید، مادموازل! (او شیشه کوچک باز
شده را با اشتیاق تمام بو می کند و آن را به سوی ارنستین دراز
می کند) خواهش می کنم این شیشه را تا هر وقت که لازم دارید
نگاه دارید.

ارنستین- متشکرم، آقای توپاز!

توپاز- از دل و جان در خدمت شما هستم، مادموازل!

ارنستین- (همان طور که بیرون می رفت ناگهان ایستاد.) از دل و جان در
خدمت من هستید؟ این یک جمله تعارفی است که شما آن را
خوب به کار می برید!

توپاز- من این جمله را به بهترین نحو ممکن و خیلی صادقانه
می گویم.

ارنستین- حدود پانزده روز است که این جمله را از شما شنیده ام، قبلا
شما خیلی مهربان تر بودید!

توپاز- (هیجان زده) چطور؟ مادموازل!

ارنستین- شما قوطیهای گچ رنگی یا تقویمهای دائمی برای من می آوردید، حتی به کلاس من می آمدید و تکالیف شاگردان مرا تصحیح می کردید... ولی امروز، برای کمک کردن به من هیچ تعارفی نکردید...

توپاز- من به شما کمک کنم؟ اگر من چنین لطفی را از شما درخواست می کردم، آیا با آن موافقت می کردید؟

ارنستین- نمی دانم! فقط می گویم که شما چنین پیشنهادی به من نکردید! (شیشه جوهر را نشان می دهد و با لحن نسبتاً خشکی می گوید.) به هر حال از شما متشکرم. (او حالت بیرون رفتن از اتاق را به خود می گیرد.)

توپاز- مادموازل! به من اجازه دهید ...

ارنستین- (با لحن خشک) آقای توپاز! من خیلی کار دارم.

(ارنستین بیرون می رود. توپاز خیلی ناراحت، خود را به او می رساند.)

توپاز- (با تأثر) مادموازل موش! همکار عزیز! خواهش می کنم برای این سوء تفاهمی که پیش آمده ناراحت نشوید!

ارنستین- (توقف می کند) چه سوء تفاهمی؟

توپاز- درست است که از یک هفته قبل تا به حال، آمادگی خود را

برای کمک به شما اعلام نکردم ولی به جز ملاحظه کاری هیچ دلیل دیگری نداشت. می ترسیدم که از محبت شما

سوء استفاده کنم و وحشت داشتم که پیشنهادم را نپذیرید و این

عدم پذیرش، برای من به اندازه ای دشوار بود که شادی

بسیاری که در صورت پذیرش پیشنهادم امیدوار بودم که به آن

برسم برایم عظمت داشت. همه واقعیت این است.

ارنستین- آه! شما خیلی خوب مطالب را بیان می‌کنید! سخنران خوبی هستید، آقای توپاز! (او می‌خندد.)

توپاز- (گامی به جلو برمی‌دارد.) لطف کنید و تکالیف شاگردان را به من بدهید...

ارنستین- نه، نه! نمی‌خواهم بیگاری به شما تحمیل شود.

توپاز- (با شور و هیجان) آنچه را که مایهٔ نشاط من است بیگاری نخوانید ... بد نیست به شما عرض کنم: شب هنگام وقتی که در اتاق کوچکم تنها هستم، در حالی که بر روی تکالیفی که شما دیکته کرده‌اید و مسایلی که شما انتخاب کرده‌اید، خم شده‌ام با آن دامهای املایی خیلی ظریف و زنانه‌شان، چنان به‌نظرم می‌رسد که (کمی تردید می‌کند و بعد با جسارت) که شما را در همان اتاق در کنار خود حس می‌کنم.

ارنستین- آقای توپاز! خواهش می‌کنم درستکار باشید!

توپاز- (با برافروختگی) مادموازل! معذرت می‌خواهم. ولی توجه داشته باشید که گفتگوی ما به گونه‌ای است که شما دیگر نمی‌توانید لطف خود را از من دریغ کنید، مگر اینکه مرا تحت فشار یک احساس دردناک گذاشته و غم و اندوهی را به من تلقین و تزریق کنید که سزاوار آن نیستم.

ارنستین- (پس از مکثی کوتاه) بگذریم! دلم می‌خواهد یکبار دیگر پیشنهاد شما را بپذیرم. (کیفش را باز کرده و از آن چند بسته تکالیف شاگردان را یکی پس از دیگری بیرون می‌آورد.)

توپاز- (با خوشحالی آنها را می‌گیرد و با گرفتن هر بسته با شور و حرارت تکرار می‌کند) مرسی، مرسی، مرسی، مرسی، مرسی، مرسی!
مرسی!

ارنستین- این تکالیف را فردا تصحیح شده می‌خواهم!

توپاز- فردا، شما آنها را خواهید داشت!

ارنستین- و به ویژه، در حاشیه‌ها زیاد یادداشت نکنید... اگر پدرم یکی از این تکالیف را ببیند، با همان نگاه اول خط شما را خواهد شناخت.

توپاز- (نگران و مجذوب) و شما فکر می‌کنید که آقای مدیر از آن ناراحت شود؟

ارنستین- آقای مدیر، دخترش را سخت سرزنش خواهد کرد!

توپاز- وقتی فکر می‌کنم که ما دو نفر، با هم، کاری ممنوع انجام می‌دهیم، کمی نگران می‌شوم!

ارنستین- آه! لطفاً ساکت شوید!

توپاز- بین ما، یک راز وجود دارد... وجود یک راز، نشاط‌آور است. نوعی همکاری است.

ارنستین- اگر شما چنین حرفهایی بزنید از شما خواهم خواست که تکالیف مرا پس بدهید!

توپاز- چنین فرمایشی نفرمایید، چون ممکن است دستور شما را اجرا نکنم! فردا صبح، تکالیف را به شما برمی‌گردانم.

ارنستین- باشد! فردا صبح... ساعت هشت و نیم... خدا حافظ! دیگر چیزی نگوید!

توپاز- (با حالتی اسرارآمیز) چیزی نمی‌گویم! (ارنستین از همان جا که آمده بود، بیرون می‌رود.)

توپاز در حالی که تنها مانده است از شادی می‌خندد و ریش خود را صاف می‌کند. بسته‌های تکالیف را در کشو میز خود می‌گذارد. دوباره کتاب را

برمی دارد و به سوی شاگرد رو می کند.
توپاز- خوب! برگردیم سرگوسفندهایمان ... (در این لحظه پنجره
بزرگ باز می شود و آقای موش ظاهر می شود.)

صحنه سوم

توپاز موش

آقای موش، تنومند و چهل ساله است، رنگ و روی خوب و گردن کلفتی دارد با ریشی کوتاه و نوک تیز که به دقت مرتب شده است. انگشتر بزرگی در انگشت اوست، زنجیر ساعتش برق می‌زند. یقه شکسته، لباسش نو و به رنگ بلوطی روشن است. به نظر جدی و سرشار از نیرو است. توپاز با احترام به او سلام می‌دهد.

- توپاز- (شتاب زده ولی نه برده وار) سلام! آقای مدیر...
- موش- سلام، آقای توپاز! می‌خواهم دو کلمه با شما صحبت کنم.
- توپاز- البته، آقای مدیر! (خطاب به شاگرد) پسرم! می‌توانی بروی، بازی کنی!
- شاگرد- مرسی آقا! (دفترش را می‌بندد و بیرون می‌رود)
- موش- (پس از مکثی کوتاه) آقای توپاز! تعجب می‌کنم!
- توپاز- از چه تعجب می‌کنید آقای مدیر؟
- موش- مرا وادار می‌کنید که ماده ۲۷ آیین نامه پانسیون موش را به

یادتان بیاورم. " آموزگارانی که در کلاس خود، درسهای خصوصی می دهند موظف هستند که ده درصد حق التدریس خود را به مدیر مؤسسه بدهند" و شما درسهایی را که به این شاگرد می دهید از من پنهان کرده اید.

توپاز- آقای مدیر! ولی این درسها پولی نیستند!

موش- گمان می کنم که شما با کلمات بازی می کنید؟

توپاز- نه، آقای مدیر، اینها از درسهای کوچک رایگان هستند.

موش- (حیرت زده) رایگان؟

توپاز- بلی، آقای مدیر!

موش- (در اوج حیرت و تعجب) درسهای رایگان؟

توپاز- (با لحن کسی که گویی خود را توجیه می کند.) این بچه، با

استعداد است اما به زحمت می تواند کلاس را دنبال کند؛ زیرا

تا به حال، کسی به او توجه نداشته است. خانواده اش، اگر

خانواده ای داشته باشد ...

موش- (یکه خورده) چطور، اگر خانواده ای داشته باشد؟ تصور

می کنید که این بچه از لای بوته در آمده است؟

توپاز- (به این طرز تفکر می خندد) آه! نه، آقای مدیر!

موش- اگر پدر و مادر او لازم دانسته بودند که باید به او درس

خصوصی داده شود، می آمدند و با من مذاکره می کردند. اما

درباره درسهای رایگان؛ نمی دانم که شما به تأثیر چنین عمل

ابتکاری خودتان توجه دارید یا نه؟ اگر شما، رایگان، درس

بدهید، از این به بعد کسی پولی نخواهد پرداخت؛ شما با این

گونه کار کردن همه همکاران خود را از نان خوردن محروم

خواهید کرد. زیرا آنها نمی توانند چنین تجملی نشان داده و

- برای هیچ، کار کنند. اگر شما راجه هستید ...
- توپاز- آه! آقای مدیر چنین تصویری از من نداشته باشید!
- موش- به هر حال، این به خود شما مربوط است. اما نظر بلندی شما نمی تواند شما را از پرداختن ده درصد مقرر معاف کند. اصرار و پافشاری من، فقط برای پول اندک آن نیست؛ بلکه برای محترم شمردن مقررات است که باید به اندازه یک قانون طبیعی، تغییر ناپذیر باشد.
- توپاز- موضوع را خیلی خوب درک می کنم، آقای مدیر!
- موش- بسیار خوب! (حیوان کوچک از گاه پر شده ای را که روی میز تحریر است نشان داده و می پرسد) این چه پستانداری است؟
- توپاز- یک سمور است، آقای مدیر! آن را برای تشریح در کلاس و درس مربوط به "حیواناتی که به مرغانی زیان می رسانند" آورده ام.
- موش- خوب! (به کتابخانه کوچک نزدیک شده و به توده کتابهایی که ورق ورق و نامرتب روی زمین است نگاه می کند) این دیگر چیست؟
- توپاز- این کتابخانه ای تفننی است آقای مدیر! در اوقات فراغت مشغول انجام کار صحافی آنها می شوم.
- موش- (با خشونت) ممکن است کتابی گم شده باشد؟
- توپاز- نه، آقای مدیر... خوشوقتم که به اطلاع شما برسانم که نه!
- موش- خوب! (می خواهد بیرون برود. توپاز با کمروبی او را صدا می کند.)
- توپاز- آقای مدیر! (موش رو برمی گرداند.) گمان می کنم که بتوانم شاگرد تازه ای برای پانسیون بیاورم.

- موش- (بی تفاوت) آه!
- توپاز- بلی، آقای مدیر! و به خود اجازه می‌دهم که یادآوری کنم، این هفتمین است.
- موش- هفتمین چی؟
- توپاز- هفتمین شاگردی که امسال برای مؤسسه خودمان آورده‌ام.
- موش- به این ترتیب، شما خدمت بزرگی به هفت خانواده آنها کرده‌اید!
- توپاز- البته! واقعاً همین طور است!
- موش- به علاوه، دیگر جا نداریم و معلوم نیست شاگردی را که شما معرفی می‌کنید بتوانم بپذیریم. عقل سلیم به شما می‌گوید که پانسیون موش تا بی‌نهایت قابل‌گسترش نیست. دیوارهای پانسیون ما از کائوچو نیست.
- توپاز- (شگفت‌زده) عجب! مرا ببین که تا به حال فکر می‌کردم نسبت به سال گذشته، شاگرد کمتری داریم!
- موش- آقای توپاز! خوب است بدانید که پریروز، مجبور شدم پسر یک شخصیت مهم جمهوری را رد کنم.
- توپاز- آه! این ناراحت‌کننده است آقای مدیر! زیرا من به این خانواده اخلاقاً قول داده‌ام!
- موش- هنگامی که شخص، امکان اجرای کاری را ندارد، قول دادن به اینکه آن را انجام خواهد داد، بی‌احتیاطی است. (پس از لحظه‌ای کوتاه) نام آن بچه چه بود؟
- توپاز- گاستون کورتوا
- موش- متأسفانه از طبقه اعیان نیست. باید فکری بکنم. آیا او حداقل از طبقه ممتاز است؟

- توپاز- احتمالاً... من مدت یک ماه در خانه عمه‌اش به او درس دادم، زیرا پدر و مادرش در مراکش هستند... در این بچه یک تیزهوشی مخصوص و یک استعداد درک جزئیات دیدم.
- موش- خوب! خوب! آیا خانواده‌اش شرایط ما را می‌پذیرند؟ ماهیانه هشتصد فرانک با سه ماه پیش پرداخت؟
- توپاز- بدون گفتگو قبول خواهند کرد.
- موش- آیا درسهای فوق‌العاده را هم دنبال خواهد کرد؟
- توپاز- ممکن است.
- موش- درسهای شمشیربازی، مدل‌سازی، گروه‌گر؟
- توپاز- بدون شک!
- موش- با ماهیانه یکصد و بیست فرانک؟
- توپاز- تصور می‌کنم!
- موش- و درسهای رقص، آبرنگ، اسپرانتو. ماهیانه دویست فرانک؟
- توپاز- خانواده‌اش لزوم این درسها را درک می‌کنند.
- موش- آیا به آنها گفته شده که مجبور شده‌ایم به شهریه پانسیون چیزهای مختلفی را اضافه کنیم؟
- توپاز- چه چیزهایی؟ آقای مدیر!
- موش- (پشت سرهم) برای تهیه قلم و خشک‌کن: شش فرانک، جواز آب خوردن از شیر آب: پنج فرانک، کتابخانه تفننی: بیست فرانک. برای خساراتی که به لوازم وارد می‌شود مانند لکه‌های جوهر، نامهایی که بر میزهای تحریر کنده می‌شوند، نوشته‌های درون اتاقها، به‌طور مقطوع سی فرانک. بالاخره بابت تضمین در برابر حوادث ویژه تحصیلی مانند: پیچ خوردگیها، در رفتگیها، شکستگیها، اپیدمی مXMLک، اریون و

مداد به چشم فرو کردن. فکر می‌کنید تمام این شرایط را پذیرند؟

توپاز- بلی! اطمینان دارم که می‌پذیرند.

موش- (پس از لحظه‌ای تأمل) این یک مورد جالبی است. خود را موظف می‌دانم که کاری برای او انجام دهم! از طرف دیگر، چون شما بی‌احتیاطی کرده و قول داده‌اید. لازم است، که شما را از این کار ناپسند، رهایی دهم!

توپاز- از شما متشکرم، آقای مدیر!

موش- به آن خانم بگویید که برای این بچه، هر روز تأخیر در ورود به پانسیون، نتایج بدی خواهد داشت! هر چه زودتر منتظر او هستم!

توپاز- او، حتی امروز، باید بیاید!

موش- خوب! امیدوارم، آقای توپاز، که برای یک موضوع بی‌فایده، بر شما منت نگذاشته باشم! و آنچه که حق شناسی شما را نشان خواهد داد تعصب و حمیت مکرر از طرف شما نسبت به من خواهد بود!

توپاز- مسلماً! شما می‌توانید روی آن حساب کنید، آقای مدیر!

موش- خوب! (رو برمی‌گرداند که بیرون برود ولی گویی تغییر عقیده داده و به طرف توپاز برمی‌گردد.)

آه! این هم پرونده‌ای که شما برای اخذ نشان به من داده بودید (در پوشه‌ای که از ابتدای ورود به صحنه در دست دارد جستجو می‌کند.) خوشحالم که به شما بگویم ... (همچنان جستجو می‌کند توپاز با امیدواری انتظار می‌کشد.) که آقای بازرس آکادمی درباره شما عباراتی بسیار خوب بیان کردند.

- توپاز- (در اوج شادی) راستی؟
- موش- آقای بازرس آکادمی به من گفتند: «آقای توپاز شایستگی گرفتن ده مدال را دارد.»
- توپاز- ده مدال؟
- موش- بلی! گفتند: «شایستگی گرفتن ده مدال را دارد و من از اینکه او هنوز مدالی نگرفته کمی احساس شرمساری می‌کنم.»
- توپاز- (در حالی که از شادی قرمز شده‌است) آه! شرمنده‌ام، آقای مدیر!
- موش- آقای بازرس اضافه کرد: «امسال هم مقدر نیست که به او مدال داده شود!»
- توپاز- (با درماندگی) مقدر نیست؟ آه!
- موش- هه! نه! تمام مدالهایی که در اختیار داشته بین آموزگارهای با سابقه‌تر از شما توزیع شده است ... بفرمایید! پرونده خود را بگیرید. آخرین گفته آقای بازرس چنین بود «به آقای توپاز بگویند که امسال، من، به‌طور اخلاقی به او مدال اعطا می‌کنم!
- توپاز- به‌طور اخلاقی؟
- موش- (که بیرون می‌رود) به‌طور اخلاقی! شاید زیباتر هم باشد؟! (او خارج می‌شود. توپاز لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود، سپس به طرف کتابخانه بر می‌گردد و کتابها را مرتب می‌کند.)

صحنه چهارم

توپاز تامیس

تامیس وارد می‌شود. لباس او همانند
لباسی است که توپاز پوشیده است، اما
ریش او چهارگوش و قد او کوتاهتر است.
کیفی زیر بغل و چتری در دست دارد.

تامیس - سلام، دوست من!

توپاز - عجب! سلام، تامیس!

تامیس - اوضاع، روبراه نیست؟

توپاز - برعکس، خیلی هم خوب است! فکرش را بکن؛ آقای بازرس
آکادمی به آقای موش هنگام گفتگو با شخص او گفته است که
به من به‌طور اخلاقی مدال آکادمیک را اعطا می‌نماید!

تامیس - (با بدگمانی) به‌طور اخلاقی؟ یعنی چه؟

توپاز - یعنی اینکه او مرا شایسته برای گرفتن مدال می‌داند و مدیر را
مأمور کرده که به من ابلاغ کند - با همین عبارت - که من مدال
را به‌طور اخلاقی دارم.

تامیس- خوب! این هم باید برای تو همان شادی را ارمغان آورد، ولی
آخر تو که مدال نداری؟!

توپاز- آه! مسلم است. از نظر آدم باریک بین، من مدال ندارم!

تامیس- ولی باید به تو بگویم که این موضوع خیلی مرا متعجب
نمی کند.

توپاز- چرا؟

تامیس- وقتی تو برای گرفتن مدال داوطلب شدی و ثبت نام کردی،
نخواستم درباره موضوعی که از من نظر نخواسته بودی اظهار
عقیده کنم. اما نتوانستم از فکر کردن به اینکه تو کمی زود خود
را داوطلب کردی خودداری کنم. ببین! من هشت سال بیشتر از
تو، سابقه کار دارم. آیا برای گرفتن مدال تقاضا کرده ام؟ نه! من
انتظار می کشم!

توپاز- عزیز من! آن که چیزی را درخواست نمی کند، آن را نخواهد
داشت.

تامیس- اما آن که خیلی زود درخواست کند ممکن است حالت یک
جاه طلب را داشته باشد.

توپاز- تو مرا جاه طلب می پنداری؟

تامیس- نه، نه! من گفتم ممکن است حالت آن را داشته باشد!

(در باز می شود. پانیکو وارد می شود.)

توپاز تامیس پانیکو

پانیکو خیلی تنومند است، با پشتی خمیده از گذشت سالها. به خوبی شصت سال را گذرانده، دندانهای او تازه است. بر نوک پاهای بالا گرفته‌اش راه می‌رود. لبه کلاه حصیری او طبله کرده است. بین انگشت‌های پیر خود، سیگاری چروکیده را می‌چرخاند. چتری به رنگ مایل به سبز به بازویش آویخته است.

پانیکو- سلام، همکاران عزیزم!

توپاز- سلام، آقای پانیکو!

پانیکو- هم اکنون، یادداشت کوچک شما را از دربان دریافت کردم

و حالا در خدمت شما هستم. موضوع چیست؟

توپاز- همکار عزیزم! شما بزرگتر ما هستید و کلاس شما نمونه

انضباط است. به همین جهت برای حل یک مشکل، به فکر

رسید که از شما راهنمایی بخواهم.

پانیکو- شرمندهام می‌کنید. (او روی لبه نیمکتی می‌نشیند و قوطی

کبریتی از جیبش بیرون می‌آورد تا سیگارش را روشن کند.)

من آماده شنیدن سخنان شما هستم.

تامیس- (تظاهر به بیرون رفتن می‌کند.) مزاحم کار شما نباشم؟
توپاز- برعکس! این درس برای تو هم مفید خواهد بود. (خطاب به پانیکو) تصور کنید که یکی از شاگردان کلاس من - نمی‌دانم کدام یک - هنگام درس، نوعی ساز را که فقط سه نت پخش می‌کند: دینگ، دینگ، دنگ، به کار می‌اندازد.

پانیکو- خوب!

تامیس- آه! آدمهای حقه‌باز!

پانیکو- و شما چه کار کردید؟

توپاز- تلاش زیادی کردم که با گنجاندن اندرزهای اخلاقی در جریان درس‌هایم و یادآوری مسئولیت شدید بچه‌ای که برای کار همشاگردان خود ایجاد مزاحمت می‌کند و سرزنشهای مستقیم گناهکار ناشناس، قول عفو عمومی کامل - اگر خود را معرفی کند - با مراقبت پلیسی درباره آنها که مورد بدگمانی هستند این مشکل را حل کنم ولی هیچ نتیجه‌ای نگرفتم. مطمئن هستم که دوباره این سه نت مسخره را که توان مرا از بین می‌برد و آبروی مرا می‌ریزد، خواهم شنید. چه می‌توان کرد؟

تامیس- مورد مشکلی است!

پانیکو- خیر! اینکه چیزی نیست. موزیک؟ چیزی عادی است. گاهی این گونه صداها ناشی از نوک قلمی است که در یک میز تحریر فرورفته است! گاهی صدا ناشی از یک کش است که آن را کشیده‌اند و با انگشت به آن فشار وارد می‌کنند! من حتی یک شیپور کوچک هم دیده‌ام. خیلی خوب! هر بار که در کلاس من این نوع صدا شنیده شود دو هامل را از کلاس بیرون می‌اندازم!

تامیس- اما شما از کجا می دانید که او این صدا را در آورده است؟
پانیکو- آه! نمی گویم همیشه او این موزیک را راه می اندازد ولی من همواره او را مجازات می کنم!

توپاز- آخر چرا؟!

پانیکو- برای اینکه این کار، فقط از او بر می آید!

توپاز- بگذریم، همکار عزیز! شما شوخی می کنید؟

پانیکو- ابداً!

تامیس- به این ترتیب شما یک سپر بلا انتخاب کرده اید؟ یک شاگرد بیچاره که به خاطر دیگران فدا می شود؟

پانیکو- (تکان خورده) اجازه بدهید! دو هامل، او فقط برای موزیک است. در صورت پرتاب گلوله های بدبو، من ترامبوز جوان را تنبیه می کنم! وقتی که لوله بخاری را با کهنه مسدود می کنند، این ژوسران است که از کلاس بیرون انداخته می شود! اگر روزی روی صندلی خود، چسب بینم، بدا به حال برادران گیشر!

توپاز- آیا این روش درستی است؟

پانیکو- کاملاً، مسئولیت هر کسی مشخص است. این روش ممکن است حالتی غیر عادلانه داشته باشد ولی چندان غیر عادلانه نیست! شاگردی که به مسدود کردن لوله بخاری فکر می کند، مشخص است که او لوله بخاری را مسدود خواهد کرد و نه مرتبه از ده مرتبه این اوست که لوله را مسدود می کند!

توپاز- اما دهمین مرتبه؟

پانیکو- (با نجابت) یک اشتباه قضایی است که قدرت مرا تقویت می کند. وقتی که باید شاگردانی یا مردانی را رهبری کنیم؛ باید

توپاز- گاهی یکی بی عدالتی را هم مرتکب شویم! و خیلی آشکار و بلند بگویم این است آنچه بر آنها بیشتر تحمیل خواهد شد! آیا شما به حالت ناگوار بچه بیگناهی که او را مجازات می‌کنید فکر می‌کنید؟

پانیکو- بلی، فکر می‌کنم. این مجازات او را برای زندگی آماده می‌سازد.

توپاز- آیا گمان نمی‌کنید که یک بازجویی مختصر بتواند گناهکاران را بشناساند؟

پانیکو- بهتر است گناهکاران را انتخاب کنیم تا دنبال آنها بگردیم!

تامیس- (با نیشخند) و به علت اندیشه‌شان، آنها را انتخاب کنیم!

توپاز- این روش، به طور خیلی ساده، روش بورژیا است!

پانیکو- خوب، آقایان! آیا خود زندگی، روزگار، چنین روشی را اعمال

نمی‌کند؟ تمام آنچه که به ما می‌رسد همواره به علت

اندیشه‌های خود ماست. ما سه نفرمان، اگر با این سه پوزه

بیچاره به دنیا نیامده بودیم حالا در اینجا هم نبودیم! (توپاز

سرفه می‌کند و دستی به ریش خود می‌کشد.) توجه کنید تا

قصه کوچکی برایتان بگویم: هنگامی که در سال ۱۸۷۶

گواهینامه‌ام را گرفتم ...

در این لحظه صدای شاگردی که دهانش را به سوراخ قفل

چسبانده بود، شنیده شد که فریاد می‌زد:

صدای پانیکو! پانیکو! تو خورده‌ای شام کوکو؟!

پانیکو- تکان نخورید! به گفتگو ادامه بدهیم. او به حرفهای ما گوش

می‌دهد. این هم یکی از آنهاست که خود را گرفتار کرده! (او به

آهستگی، عقب عقب، به طرف در می‌رود.) مسلم است که

گواهینامه ابتدایی مستلزم یک امتحان پیش پا افتاده است.

صدا- (نالہ کنان) تو خوردہ ای شام کوکو!

پانیکو- (در همان حال کہ بہ رفتار خود ادامہ می دہد.) بایستی
برنامہ ہا را کم کرد! (با صدایی آہستہ) صحبت کنید! خدای
مہربان!

تامیس- اما؟ البتہ! البتہ!

صدا- پانیکو! آہ! پانیکو! تو خوردہ ای شام کوکو!

پانیکو- (ہیجان زدہ) با صدایی آہستہ - حرف بزیند! حرف بزیند!
توپاز- بلی! برای گواهینامہ ابتدایی بایستی قطعاً کوکو را ... یعنی
برنامہ ہا را سبک کرد.

پانیکو- چہار دست و پا جلو در خم شدہ است. من پشت آن نابکار را
می بینم!

تامیس- از طرف دیگر این درست همان چیزی است کہ برای دورہ
بالا تر ہم ہست.

صدا- (انتقام جویانہ) تو خوردہ ای شام کوکو! تو خوردہ ای شام
کوکو! تو خوردہ ای شام کوکو! تو خوردہ ای شام کوکو!
پانیکو کہ بالاخرہ بہ در رسیدہ، ناگہان در را باز کردہ و بہ طرف
حقہ بازی با جوراب ساقہ کوتاہ کہ در حال گریز است یورش
می برد. بازوی او را گرفتہ و او را بلند می کند.

پانیکو- (با حرارت) برویم دفتر آقای مدیر! برویم دفتر آقای مدیر!
شاگرد حقہ باز- (زوزہ کشان) من نبودم! من نبودم!

پانیکو- دفتر آقای مدیر! دفتر آقای مدیر! (در حالی کہ با خشمی
پیروزمندانہ او را تکان می دہد بہ سوی دفتر آقای مدیر
می رود.)

صحنه ششم

توپاز تامیس

تامیس- آن که بی عدالتی بکارد دشنام برداشت می کند.

توپاز- منطقی است. شاید روش من چون روش او، چندان مؤثر نباشد ولی حداقل هیچ یک از شاگردانم از من نپرسیده است که آیا شام کوکو خورده ام یا نه؟!

تامیس- مسلم است! اما برای موزیکچی های کلاس تو: برای اینکه

حین ارتکاب، بتوانی او را بگیری، طرحی به تو می دهم.

نخستین بار که صدای ساز را می شنوی، خون سرد بمان، درس خود را ادامه بده، گویی که چیزی نمی شنوی. بگذار او ترغیب شود. تو به تدریج، عقب عقب می روی و خود را به منشأ صدا نزدیک می کنی. وقتی کاملاً نزدیک شدی؛ ناگهان برگشته، او را از نیمکتش بیرون می کنی و دستت را داخل میز تحریر می کنی. مطمئن هستم که آن وسیله را خواهی یافت. همانطور که اطمینان دارم نام من تامیس است.

توپاز- این نقشه خیلی ماهرانه است. فقط یک اشکال در آن می بینم و

آن این است که اجرای آن متضمن نوعی تظاهر است. نوعی
کمدی پیش انجام گرفته که کاری شرافتمندانه نیست!
تامیس- آن موزیکچی که مدت پانزده روز است تو را آزار می دهد نیز
چندان شریف نیست!
توپاز- بلی! ولی او یک بچه است!

(تامیس از روی اغماض شانهاش را بالا
می اندازد.) در سمت چپ باز می شود و
ارنستین موش وارد می شود.

صحنه هفتم

همان اشخاص + ارنستین

ارنستین - آقایان، سلام!

تامیس - با احترام تعظیم می‌کند ... مادموازل ...

ارنستین - آقای توپاز! ممکن است نقشه جهان‌نما را به من امانت بدهید؟

توپاز - با کمال میل! مادموازل! (او قفسه کوچک سیاهی را که جای

نقشه‌هاست می‌گشاید و از آن نقشه جهان‌نما را بیرون آورده و

با ظرافت به ارنستین تقدیم می‌کند.)

تامیس - (هوس آلود) امروز صبح درس جغرافیا دارید؟

ارنستین - بلی! درسی درباره تقسیم قاره‌ها و دریاها.

توپاز - بفرمایید ... مادموازل!

ارنستین - از شما متشکرم، آقای توپاز!

ارنستین لبخندی زده، بیرون می‌رود در

حالی که توپاز در را برای او باز

کرده است.

تامیس - دوست عزیز! باید از تو عذرخواهی کنم. اگر من اینجا نبودم

- شاید او در اینجا می ماند. به نظرم چنین می آید که موضوع
جدی تر از این حرفهاست!
- توپاز- و تو همه چیز را نمی دانی! (محرمانه) اکنون او مرا تشویق
می کند تا به سمت او بروم.
- تامیس- (با تحیر و شیفتگی) آه! باه! عجب! به به!
- توپاز- خیلی ساده بگویم! او مرا برای خونسرد بودنم سرزنش
می کند.
- تامیس- (همانطور با شیفتگی) به به! به به!
- توپاز- البته او لغت خونسردی را به کار نبرد ... اما او با تمام شرم و
آزم دخترانه اش آن را به من فهماند و من نتیجه می گیرم که او
یکبار دیگر تکالیف شاگردانش را برای تصحیح کردن به من
خواهد سپرد.
- تامیس- او پیشنهاد تو را پذیرفته است؟
- توپاز- اینها هستند (او بسته های تکالیف را نشان می دهد). اینها
هستند!
- تامیس- و آنگاه تو جز آن که مراتب علاقهات را به او اعلام کنی کار
دیگری نتوانستی انجام دهی؟
- توپاز- نه! نه! آه! من با او به طور جدی صحبت کردم ولی کار را تا
مرحله ابراز علاقه ام به او نرسانده ام!
- تامیس- نه؟
- توپاز- نه!
- تامیس- بسیار خوب! نمی دانم که تو متوجه کارهایت هستی یا نه؟ اما
به هر حال تو یک یوسف واقعی هستی!
- توپاز- ولی نه! ولی نه! توجه داشته باشید که این مورد مربوط به

ارنستین موش است.

تامیس- (اندیشمندانه) درست است! او لقمه‌ای بزرگ است. تو خیلی

بالا پریده‌ای ... توپاز!

توپاز- و اگر من موفق شوم؛ خیلی‌ها خواهند گفت که من خیلی بالا

پریده‌ام...

تامیس- مسلم است! آنها می‌توانند تصور کنند که تو برای دستیابی بر

پانسیون موش از جسم خود استفاده کرده‌ای.

توپاز- درست است!

تامیس- (پس از کمی تأمل و سپس ناگهان) از اینها همه گذشته، باید

جاه طلب بود ... در نخستین فرصت، بازی بزرگ!

توپاز- بازی بزرگ؟ منظورت از بازی بزرگ چیست؟

تامیس- تو با نگاههای معنی‌دار و آنچنانی زمینه را آماده می‌سازی. با

چشمهای نیمه‌باز ... با نگاه نافذ

(او با ظرافت سرش را به عقب

برمی‌گرداند و چشمهایش را نیمه‌باز نگه

می‌دارد تا نگاه نافذ را نشان دهد.)

توپاز- فکر می‌کنی که این کار خوب است؟

تامیس- اگر تو در آن موفق شوی؛ شگفت‌انگیز است. پس از آن به

او نزدیک می‌شوی، صدایت را گرم و نرم می‌کنی و برو جلو!

توپاز- و ... خوب چگونه باید جلورفت؟

تامیس- با کمی احساس، کمی حالت شاعرانه و یک درخواست مهر و

محبت به شکلی متناسب! اگر دیدی که او تردید می‌کند جسور

باش! (او چنان حالتی به خود می‌گیرد، گویی که زنی را نامزد

می‌کند.) یک نوازش!

- توپاز- نوازش؟ ولی او چه خواهد گفت؟
- تامیس- ممکن است که عکس‌العمل نشان دهد، در حالی که زمزمه می‌کند. توپاز ... توپاز ...
- توپاز- که این طور! این شگفت‌انگیز خواهد بود. ولی من جرأت چنین کاری را ندارم!
- تامیس- بعید نیست که شرم به او یک واکنش کوچک را الهام کند. مثلاً تو را عقب براند، یا بگوید «چه می‌کنید، آقا؟» ولی اینها هیچ یک مهم نیستند. تا وقتی که او فریاد نکشیده «کمک کنید» یعنی بلی!
- توپاز- (پس از لحظه‌ای) چگونه نوازشی؟ روی پیشانی او؟
- تامیس- بدبخت! بر دهان!
- توپاز- بر دهان؟ خودت چنین کاری کرده‌ای؟
- تامیس- (با سرمستی) بیشتر از بیست بار!
- توپاز- (مصممانه) تلاش خود را خواهم کرد. آنچه مرا نگران می‌سازد پدر اوست.
- تامیس- آه! ... پدرش ... مسلماً برای او همین روش نمی‌تواند ...
- توپاز- اطمینان دارم که او به من احترام می‌گذارد و مرا شرافتمند می‌داند. اما یک پاسخ رد از طرف دخترش، آنقدر مرا در زحمت خواهد انداخت که ... گمان می‌کنم باید آن را خوب سنجید.
- تامیس- خوب! می‌بینم که راه افتاده‌ای! می‌خواهی که من با پدرش صحبت کنم؟
- توپاز- جرأت نمی‌کنم از تو چنین چیزی بخواهم!
- تامیس- در نخستین فرصت، این کار را خواهم کرد.

- توپاز- این کار را مخفیانه انجام بده! به طوری که هیچ شکمی به وجود نیاورد.
- تامیس- آه! تو که مرا می شناسی! من پاورچین، پاورچین خود را به موضوع نزدیک می کنم!
- توپاز- به نظر من، موقعیت مناسبی است. حتی امروز صبح به آقای مدیر، ورود یک شاگرد جدید را به پانسیون، اعلام کردم.
- تامیس- این شاگرد را از کجا پیدا کردی؟
- توپاز- او شاگردی است که به او درس خصوصی می دادم و به خانواده اش توصیه کردم که او را به پانسیون موش بیاورند.
- تامیس- آه! مکار بزرگ! تو ارباب را شادمان ساختی! ولی درس خصوصی خود را از دست دادی؟
- توپاز- من در فکر درس خصوصی نیستم.
- تامیس- پول خوبی نمی دادند؟
- توپاز- برعکس! ولی این ماجرای دیگری است. مجسم کن که این بچه، نزد عمه اش که زنی جوان، خیلی جوان، نه ازدواج کرده، نه طلاق گرفته و نه بیوه است، اقامت دارد.
- تامیس- (حیرت زده) پس او چگونه زنی است؟
- توپاز- تصور می کنم پدر و مادرش فوت کرده اند. اما خیلی ثروتمند است ... اولین بار، او مرا در یک اتاق پذیرایی شبیه آنچه که در هزار و یکشب توصیف شده، پذیرفت. پارچه های ابریشمین، تابلوهای قدیمی، بالشها بر زمین، قالیهای ضخیم و نرم، و با این همه، دکوراسیون، حالتی طنزآمیز داشت! فرش از زیر در تا پایین پله ها کشیده شده بود!
- تامیس- (سوتی کشید) اووه ... اینها مستلزم داشتن ثروت زیادی است.

توپاز- فکرش را بکن! تقریباً تمام روزها، وقتی درس من تمام می شد یک آقای خیلی متشخص - که فکر می کنم نوکر او بود هر چند که همیشه لباسهای مرتب بود - مرا به آن اتاق پذیرایی راهنمایی می کرد و آن زن جوان، درباره پیشرفت درس بچه، از من پرسش می کرد. و خوب! دوست من! باید اعتراف کنم که نفهمیدم به علت شکوه دکورهای اتاق پذیرایی بود یا عطری که از خانم فضا را می انباشت اما هر بار که من با او گفتگو کردم هرگز ندانستم که چه به او گفته ام؟!

تامیس- (با لحنی سرزنش آمیز و سوزناک) آه! آه! تو یک ذره هم اجتماعی نیستی؟

توپاز- خیلی دلم می خواست که تو را آنجا می دیدم، او بر بالشی نشسته، جوراب ساقه بلندی که از نازکترین ابریشمها بافته شده با کفشهای کوچک گرانها بر پا ... دستکش ساخته شده از پوست، شاید از پوست مار، حتی یک بار از طلا!

تامیس- (قاطعانه) او حتماً یک خواننده است!

توپاز- (با تندخویی) برو بابا! درباره کسی که او را هرگز ندیده ای اینطور داوری نکن! او زنی از طبقه اشراف است! از اشراف بزرگ! من در خانه او، چند بار به آقای بر خورد کردم که نشان لژیون دونور بر سینه داشت و بایستی یکی از دوستان پدرش باشد و به همین جهت فکر کردم ...

(در این لحظه جنب و جوشی در حیاط به وجود آمد. آقای ریبوشون هراسان می رفت و می آمد. او کلاه بر دست، پیش افتاد. خانمی بی نهایت شیک پشت

سر او بود. توپاز آثاری از یک احساس
تند و شدید از خود نشان داد.)

توپاز- خدای مهربان! اینک اوست! این خود اوست!
(در باز می شود. آقای ریپوشون، خم
می شود و با صدایی چون صدای
خواجه‌ها می گوید.)

ریپوشون- آقای توپاز! خانم می خواهند با شما صحبت کنند. (او بر
می گردد به طرف خانم که پشت سر اوست.) بفرمایید خانم
اینجا هستند. (او برای اینکه خانم بتواند وارد شود کنار می رود
و دوباره در را می بندد.) تامیس هم به کلاس خود می رود.

صحنه هشتم

سوزی توپاز

(این خانم سوزی کورتو است که وارد می‌شود. بیست و پنج ساله و بسیار زیبا است. لباس او خیلی شیک است. کلاه کوچکی از خز روی موهای طلایی اوست. یک خز با شکوه، روی پیراهن بسیار مدرن اوست. در حالی که لبخند می‌زند به سوی توپاز پیش می‌آید. توپاز تلاش می‌کند که رفتار خوبی داشته باشد.)

سوزی- سلام، آقای توپاز!

توپاز- سلام، خانم!

سوزی- خواستم قبل از آنکه مدیر را ببینم، پانسیون موش را دیده باشم و تصور می‌کنم که فکر خوبی کرده‌ام.

توپاز- البته، خانم! بدون هیچگونه تردید. اگر اجازه بدهید شما را تا دفتر آقای موش راهنمایی می‌کنم. او از دیدن شما بسیار خوشحال خواهد شد.

سوزی- اینجا! این کلاس شماست؟

- توپاز- بلی، خانم!
- سوزی- پس حیاطهای دیگر بازی بچه‌ها کجا هستند؟
- توپاز- (حیرت زده) حیاطهای دیگر؟!
- سوزی- تصور می‌کنم که بچه‌ها در زنگ تفریح می‌توانند در باغ بازی کنند؟
- توپاز- نه، خانم! نه! حس می‌کنم که این حیاط از نظر شما کوچک است، اما به وسیله وضع مقرراتی ماهانه، در واقع، وسیع می‌باشد. آقای موش، چون می‌داند که یک شاگرد دونده نسبت به یک شاگرد بی حرکت، جای خیلی بیشتری را اشغال می‌کند بنابراین تمام بازیهایی که یک تغییر جای سریع را اقتضا می‌کنند ممنوع کرده است و به این گونه، حیاط پانسیون، توسعه یافته تلقی می‌شود!
- سوزی- پس آنها که موفق می‌شوند در یک شیشه کوچک دهان گشاد، تعداد زیادی ماهی بزرگ نگهداری کنند از همین اصل استفاده می‌کنند!
- (توپاز آهسته می‌خندد.) این درهای کلاسهای اطراف هستند؟
- توپاز- بلی، خانم! همان‌طور که ملاحظه می‌فرمایید شش کلاس داریم.
- سوزی- بسیار خوب! آقای توپاز عزیز! بدین ترتیب این پانسیون به هیچوجه آن چیزی نیست که من تصور می‌کردم.
- توپاز- آه، بلی! تصورات اغلب با واقعیتها تفاوت دارند!
- سوزی- بلی، تفاوت دارند ...
- توپاز- شاید شما فکر می‌کردید که کلاس خیلی کوچک است یا اینکه

- ما هنوز از روشنایی گاز استفاده می‌کنیم؟
- سوزی- نه! من فکر می‌کردم که پانسیون موش، غیر از پنچ یا شش زبرزمین به دور یک چاه از چیزهای دیگری تشکیل شده باشد!
- توپاز- آه! روی هم رفته، شما نسبت به پانسیون موش، احساس ناخوشایندی دارید؟
- سوزی- واضح است!
- توپاز- (با درماندگی) آه! واضح است. بسیار خوب!
- سوزی- می‌دانم که شما آموزگاری نمونه هستید. اما این طور که من پانسیون موش را می‌بینم، هیچ تمایلی ندارم که بچه را اینجا زندانی کنم.
- توپاز- چه بد! چه بد، خانم!
- سوزی- امیدوارم که این تصمیم سبب ناراحتی شما نشود.
- توپاز- این یک بدیاری کوچک است. از این جهت بدیاری است که قبلاً به آقای موش گفته بودم که شاگرد جدید درخشانی برای او می‌آورم و دلم را خوش کرده بودم. حالا مسلماً او فکر خواهد کرد که من حرف نسنجیده‌ای زده‌ام.
- سوزی- در این مورد خودم به دیدن آقای موش می‌روم و برای او توضیح خواهم داد به نحوی که مسئولیت شما به طور کامل رفع شود.
- توپاز- خانم، شما خیلی محبت دارید.
- سوزی- اما درباره‌ی گاستون. از این به بعد، شما هر روز به منزل من آمده و روزی دو ساعت به او درس خواهید داد.
- توپاز- دو ساعت؟ متأسفانه امکان ندارد. شغل من، فرصت چنین

کاری را به من نمی دهد.
سوزی- خوب! پس مانند گذشته، روزی یک ساعت خواهید آمد.

صحنه نهم

همان اشخاص + موش

- (موش لبخند زنان، آلوده به آرد، ظاهر می‌شود. او تلاش می‌کند که خود را اجتماعی نشان دهد.)
- موش- آقای توپاز! خواهش می‌کنم لطف کنید و مرا به خانم معرفی کنید.
- توپاز- افتخار دارم که آقای مدیر را به شما معرفی کنم. (خطاب به موش) خانم کورتوا که قبلاً درباره‌ی ایشان با شما صحبت کردم.
- موش- خانم! واقعاً افتخار دارم ...
- سوزی- خوشحالم، آقا! آقای توپاز درباره‌ی موضوعی با شما صحبت کرده.
- موش- بلی، خانم!
- سوزی- ... که هنوز یک فکر است ... من برادرزاده‌ای دارم
- موش- (خود به خود) پسری بسیار خوب!
- سوزی- شما او را می‌شناسید؟
- موش- نه هنوز! اما همکار بسیار خوب من از محاسن او بسیار گفته

است.

سوزی- بنا بر توصیه آقای توپاز، فکر می‌کردم که او را به شما بسپارم.

موش- فکر بسیار خوبی است، خانم! این بچه که حدس می‌زنم یک فرد برگزیده است نباید از اینکه در دستهای من شکوفا شود محروم گردد. ما به تربیت این جوانان باهوش عادت داریم که چون غنچه‌ها باید برگ، برگ، بدون پژمرده شدن و تغییر شکل دادن باز شوند.

سوزی- من به کاردانی شما اطمینان دارم. با این همه، باید به شما بگویم که تصمیم من هنوز قطعی نیست. بچه از نظر سلامت، ضعیف است و ابتدا می‌خواهم با پزشک مشورت کنم تا اینکه بدانم او تحمل خستگیهای یک پانسیون را خواهد داشت یا نه؟

موش- خانم! اجازه می‌خواهم به شما بگویم که ما، در تربیت بچه‌های ضعیف تخصص داریم و همه آنها با گونه‌های قرمز و اعضای تقویت شده از اینجا خواهند رفت.

سوزی- روی هم رفته، شما می‌خواهید بگویید که پانسیون موش، یک آسایشگاه است؟

موش- خانم، البته تا آن حد پیش نمی‌روم. ولی شک ندارم که برادرزاده شما در کمتر از یک سال، به همان اندازه که در اینجا دانش می‌آموزد، نیرو هم پیدا می‌کند.

سوزی- نمی‌گویم که باور نمی‌کنم ... و آماده‌ام که این کار را آزمایش کنم، به شرط آن که پزشک اجازه دهد.

موش- خانم! تصمیمی که خواهید گرفت - هر چه باشد - من همواره سپاسگزار آقای توپاز خواهم بود که به من فرصت داد که به

حضور شما معرفی شوم.

سوزی- شما با ارزش‌ترین همکارها را در اینجا دارید. آقا!

موش- می‌دانم، خانم! و آقای توپاز از احترام و دوستی من نسبت به خودش غافل نیست.

سوزی- مسلماً شایستگی آنها را دارد. به امید دیدار، آقای توپاز! امروز عصر، ساعت پنج، برای درس دادن به گاستون، منتظر شما هستم.

توپاز- بسیار خوب، خانم!

(موش در را باز می‌کند، کنار می‌رود تا سوزی پیش

افتد، او را صحبت کنان دنبال می‌کند.)

موش- اگر خانم به من اجازه بدهند که ایشان را تا دفتر کارم راهنمایی کنم، خواهم توانست نتایج درخشانی را که شاگردان ما در آزمایشهای مختلف کسب کرده‌اند، نشان بدهم، تا یک نظر اجمالی داشته باشند از روشهای آموزشی ما که از میان مدرن‌ترین روشها ...

صحنه دهم

توپاز- (تنها مانده، چند لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود، او زمزمه می‌کند) مرتب خواهد شد... احتمالاً مرتب خواهد شد...
(ارنستین وارد می‌شود.)

صحنه یازدهم

توپاز ارنستین

(ارنستین از در سمت چپ داخل می شود)

... شیشه جوهر قرمز را در دست دارد.)

ارنستین- چه خوب! همکار عزیز، شما، خانمهای زیبا را می پذیرید!

توپاز- (در حالی که قرمز شده) این خانم، یکی از بستگان شاگردی

است ... یعنی برادرزاده اش ...

ارنستین- یعنی که من حالا می فهمم چرا مدتی است که شما توجهی به

من ندارید!

توپاز- (متأثر) مادموازل!

ارنستین- شما تقویمهای همیشگی خود را برای دیگران می بردید!

بفرمایید این هم جوهر شما! آن را به شما پس می دهم. هر

چند آن خانم به نظر نمی رسد که به آن نیاز داشته باشد!

توپاز- مادموازل! استدعا می کنم از من دلگیر نشوید.

ارنستین- آقای توپاز! من دلگیر نمی شوم. برعکس آمده ام تا از شما

بخواهم برایم خدمت بزرگی انجام دهید.

توپاز- اصرار دارم به شما بگویم که از هر نظر در اختیار شما هستم!
ارنستین- خواهیم دید (او به توپاز نزدیک تر می شود). تصور کنید که من
به کلاس فراگیری آواز می روم.

توپاز- آه! اطمینان دارم که شما صدای خیلی قشنگی دارید!
ارنستین- بلی! خیلی قشنگ. من صبح پنجشنبه از ساعت ده تا ظهر به
خانه استاد می روم. پدرم از این کار، خبر ندارد. این یک راز
کوچک، بین من و مادرم می باشد.

توپاز- (متأثر شده) از اینکه راز خود را به من هم گفتید تشکر می کنم.
بین ما دو نفر، این راز کوچک دیگری است!

ارنستین- دقیقاً! به هر حال، آقای مدیر تصمیم گرفته که کار تابستانی را از
پنجشنبه آینده شروع کند. این برای شما معنی دارد؟

توپاز- طبعاً! برای من، معانی زیادی دارد. اما درست نمی دانم
موضوع چیست؟

ارنستین- بسیار خوب. پنجشنبه لازم است که همه شاگردان کلاس
ابتدایی را از ساعت ده تا دوازده برای گردش دسته جمعی
همراهی کنم.

توپاز- از ساعت ده تا دوازده؟ (فکری به سرش می زند) آه! پس در
این صورت شما مجبور هستید که از درس آواز صرف نظر کنید؟
ارنستین- کاملاً درست است.

توپاز- این دلخراش است! مسلماً شما نمی توانید در یک زمان در دو
محل مختلف باشید!

ارنستین- حالا متوجه شدید که چه کاری را از شما می خواهم؟
توپاز- مسلماً! شما می خواهید که من موضوع را نزد آقای موش
مطرح کنم تا ایشان ساعت گردش دسته جمعی را تغییر دهند!

ارنستین - هرگز! من می خواهم که شما به جای من، بچه ها را به گردش دسته جمعی ببرید.

توپاز - خوب، بلی! (با شادمانی) من دقیقاً، پنجشنبه صبح، کاری ندارم!

ارنستین - خوب! پس می روم به پدرم بگویم که شما می خواهید راهنمای گردش بچه ها باشید. چون شما هرگز بیرون نمی روید؛ این کار برای شما فرصتی برای تغییر آب و هوا خواهد بود.

توپاز - عالی است! وای از مکر زنان! (او به ارنستین نزدیک می شود و با احساس می گوید.)

مادموازل موش ... برای من سبب شادی بزرگی است که این بچه ها را به گردش خواهم برد. زیرا که من ... زیرا که من ... شما را دوست دارم. (نگاه خود را خیره می کند.)

ارنستین - آقای توپاز! خواهش می کنم!

توپاز - (در حالی که نزدیک می شود، با نگاهی که بیش از پیش خیره گشته) ... شما را دوست دارم ... ولی نه از سر هرزگی و حس ناشرافتمندانه ... بلکه با عشقی شایسته و عمیق ... بهتر بگویم برای ازدواج ... (باز هم نزدیک می شود. ارنستین به زحمت جلو خنده خود را می گیرد. توپاز ناگهان به سوی او می رود.) اجازه دهید به شما بگویم ... اجازه دهید به شما بگویم ... (و به سوی او می رود. ارنستین با قدرت، توپاز را به عقب می راند و کشیده ای هم به او می زند.)

ارنستین - آقای توپاز! شما درباره من چگونه فکر می کنید؟ آیا با یک دختر جوان، اینگونه رفتار می کنند؟ سعی کنید این شوخی را تکرار نکنید! خواهش می کنم! و فراموش نکنید که پنجشنبه به

توپاز- جای من با بچه‌ها همراه خواهید بود. (او خارج می‌شود).
او واکنش کوچک پیش بینی شده‌ای نشان داد... شرمی والا...
اما کسی را به کمک نخواست! فکر می‌کنم که اوضاع روبراه
است! (او گونه خود را می‌مالد و تکرار می‌کند.) شرمی والا!
(از چهار دیوار آب انباری که به صورت کلاس درآمد غرش
وحشتناک طبل به داخل نفوذ می‌کند. از لای پنجره، بچه‌ها که
جلو کلاس صف کشیده‌اند، دیده می‌شوند. توپاز می‌رود برای
آنها در را باز می‌کند. ولی بچه‌ها وارد نمی‌شوند. منتظر
اجازه‌اند.

توپاز- وارد شوید! همه بچه‌ها که دوازده پسر بچه ده تا دوازده
ساله‌اند داخل می‌شوند. آنها دو به دو هستند.

صحنه دوازدهم

توپاز شاگردان

بچه‌ها به جاهای خود می‌روند، در کنار نیمکت‌هایشان، دست بر سینه می‌ایستند. توپاز روی سکو ایستاده، منتظر پایان یافتن حرکات بچه‌هاست. سپس دست‌هایش را به هم می‌کوبد. بچه‌ها می‌نشینند، کیف‌های خود را باز می‌کنند، دفترچه‌ها و کتابها را بیرون می‌آورند. چند نفر از بچه‌ها با هم حرف می‌زنند. توپاز، بی حرکت، تمام حرکات آنها را با حالتی جدی زیر نظر دارد.

توپاز- (با صدایی آمرانه) آقای کوردیه! فکر می‌کنید اینجا میدان عمومی است؟ (کوردیه دوازده ساله بینی اش را در دفترچه‌اش فرو می‌برد.)

توپاز- آقای ژوسران! باز هم امروز شما غفلت کرده و برگ تقویم را جدا نکرده‌اید (به تقویم اشاره می‌کند) به این ترتیب شما را از کار تقویم برکنار می‌کنم!

ژوسران- (با بیزاری) راستی!

توپاز- (با حالتی جدی) ساکت، آقا! (بعد با حسن نیتی شادمانه) آقای

بلونده! نمره‌های شما در این هفته خیلی خوب بوده، کار تقویم را به شما محول می‌کنم. فوراً این برگ کهنه را جدا کنید.

متشکرم، آقا!

بلونده-

بلونده برگ تقویم را می‌کند و آن را در سبد کاغذهای باطله می‌اندازد. در این هنگام توپاز روی صندلیش نشسته است. از جیش پیازی بزرگ را در آورده و جلوی خود روی میز می‌گذارد. کتوهای میز را باز می‌کند و چند وسیله بیرون می‌آورد: دفترهای یادداشت، چوب قلم، پارچه کوچکی برای برق انداختن عینک، مداد پاک‌کن و از این گونه چیزها ... زیر صندلی، بین پاچه‌های شلوار و کفشهای دگمه‌دار، جورابهای سفید نخی او دیده می‌شوند.

توپاز- (با طمطراق) فردا صبح از ساعت هشت و نیم تا ساعت نه و نیم امتحان اخلاق است. لطفاً تاریخ این امتحان را روی دفترهای مربوطه یادداشت کنید.

(در بچه‌ها جنب و جوشی به وجود می‌آید، دفترچه‌ها را باز می‌کنند. توپاز بلند می‌شود، به طرف تخته سیاه می‌رود. گچ را برمی‌دارد و با حروف درشت می‌نویسد

چهارشنبه ۱۷ ژانویه

در این لحظه، در نیمکت آخر، نجوای خشمگینانه‌ای برخاسته، دو شاگرد، چند ضربه مشت به هم می‌زنند. توپاز، پای تخته سیاه، بدون اینکه سر خود را برگرداند می‌گوید.)

توپاز- آقای کرگزه! لازم نمی‌بینم که سرم را برگردانم تا بدانم این شما هستید که نظم کلاس را بر هم می‌زنید!

(توپاز روی تخته سیاه، زیر تاریخ، می نویسد امتحان اخلاق). در این لحظه، سگدیل، شاگردی که در ردیف آخر، سمت راست نشسته، شاهکاری را که از هنگام آمدنش به کلاس، مشغول آماده کردن آن بود تمام می‌کند. با یک کشر، گلوله کاغذی را پرتاب می‌کند که در کنار توپاز به تخته سیاه اصابت می‌کند. توپاز چون فنر، ناگهان برگشته، با چشمهای بسته، ریش سیخ شده، انگشت سبابه‌اش را تهدیدکنان به سمت چپ کلاس، دراز می‌کند و فریاد می‌زند:

توپاز- کرگزه! بیرون من ترا دیدم! (سکوت کامل. سگدیل، سرش را پایین گرفته، به آرامی می‌خندد) کرگزه! مخفی شدن بی فایده است. به تو می‌گویم بیرون ... (سکوت) کرگزه کجاست؟
کردیه، شاگرد کمرو بلند می‌شود و
می‌گوید:

کردیه- آقا! کرگزه از سه روز پیش غایب است!
توپاز- (حیرت زده) آه! او غایب است؟ خوب، باشد! او غایب است! اما درباره شما آقای کوردیه! به شما توصیه می‌کنم لجباز نباشید! بگذریم، بنویسید (سکوت). توپاز دوباره بر صندلی خود می‌نشیند و درس را شروع می‌کند.) برای آمادگی شما در امتحان اخلاق که فردا چهارشنبه انجام خواهد گرفت؛ امروز درسهای گذشته را دوره می‌کنیم. با این همه قبل از اینکه دوره شروع شود، می‌خواهم با یکی از شما چند کلمه‌ای صحبت کنم. با آن کسی که چند روز است با به صدا درآوردن یک موزیک بی‌مورد، مزاحم کلاس درس است. برای آخرین بار، خواهش می‌کنم که شوخی کوچک خود را، هرگز امروز شروع

نکند و من با کمال میل او را می‌بخشم. مطمئن هستم که او فهمیده که من بیهوده حس اخلاقی او را بر نمی‌انگیزم.

(سکوت کوتاه. ناگهان صدای موزیک، خیلی مسخره‌آمیزتر از همیشه، بلند می‌شود. توپاز از خشم، قرمز می‌شود، اما جلو خشم خود را می‌گیرد.)

توپاز-

خوب! از این به بعد، دستهای من آزاد هستند. (سکوت) کار کنیم. (سکوت) من شما را اکنون از موضوع امتحان فردا که مشخص کننده طرز فکر شماست آگاه می‌کنم. این موضوع یک پرسش خاص و محدود مانند موضوعهایی دربارهٔ میهن، تمدن، وظایف نسبت به پدر و مادر یا رفتار نسبت به حیوانات نخواهد بود. نه! این موضوع مهم‌تر خواهد بود، شاید بتوان گفت یک موضوع عمیق دربارهٔ خوبی و بدی، رذالت و تقوی، برای آماده کردن شما در این امتحان، باید روی آداب و رسوم، و اخلاق ملتهای متمدن بررسی کنیم. باید ببینیم چه چیزهایی ضروری زندگی هستند که ما را وادار به اطاعت از مقررات اخلاقی می‌سازند حتی اگر به نظر ما، آن مقررات درست هم نباشند.

(صدای موزیک شنیده می‌شود. توپاز هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد.)

از حقایق روزمره، مثالهایی بزنیم. ببینیم (در دفترچه‌اش، نامی را جستجو می‌کند) شما، آقای ترونش — بوبین (ترونش بوبین می‌ایستد. او شال‌گردن را محکم بسته، جورابه‌های کلفتی به پا،

کشباف پشمی زیرپراهن دارد) بگویید برای
موفقیت در زندگی یعنی برای آن که به هدفی که
مطابق با شأن شما باشد، برسید چه باید بکنید؟
دانش آموز ترونش بوبین به سختی فکر می‌کند و
می‌گوید:

بوبین- باید دقت کنم.

توپاز- لطفاً شرح دهید باید به چه چیز دقت کنید.

بوبین- (با قاطعیت) به جریان هوا!

(تمام کلاس می‌خندند. توپاز ضربه
سریعی روی میزش می‌زند، برای اینکه
سکوت را برقرار کند.)

توپاز- آقای ترونش بوبین! نظر شما چندان نامعقول نیست زیرا شما

توصیه خانم والده‌تان را که به شما تلقین کرده، تکرار می‌کنید!
ولی در حقیقت به موضوع پرسش نزدیک نشده‌اید. برای
موفقیت در زندگی بایستی ... بایستی ... (ترونش بوبین غرق
عرق می‌شود. چند دانش آموز در حالی که می‌گویند آقا! آقا!
انگشت بلند می‌کنند. توپاز قبول نمی‌کند.) بگذارید کسی که از
او پرسش کرده‌ام پاسخ بدهد. آقای ترونش بوبین! آخرین نمره
شما صفر بود. سعی کنید نمره بهتری بگیرید. بایستی بود ...

(تمام کلاس در انتظار پاسخ ترونش
بوبین هستند. توپاز به سمت او خم
می‌شود. ترونش بوبین دست و پای خود
را گم می‌کند) و ناگهان می‌گوید:

بوبین- وحشتناک بود!

انفجار خنده همگانی را آهنگ موزیک
مخفی همراهی می‌کند.

توپاز-

(مأیوس شده) صفر! بنشینید (او صفر را یادداشت می‌کند).
بایستی درستکار و شریف بود. حالا برای شما چند مثال
قطعی خواهم آورد. نخست باید دانست که هرگونه اقدام
نادرست، از پیش، محکوم است به یک شکست قطعی.
(صدای ساز بلند می‌شود ولی توپاز آن را ناشنیده می‌گیرد) هر
روز در روزنامه‌ها می‌بینیم که قوانین انسانی را نمی‌توان بدون
کیفر، شکست. گاهی خبر مربوط به دیوانه‌ای است که مرتکب
جنایت وحشتناکی شده و سرهمنوع خود را می‌برد تا محتوی
کیف او را تصاحب کند. بار دیگر شخصی زرنگ با وجود
احتیاط بسیار و مجهز بودن به ابزارهای خاص، قفل
گاوصندوقی را به‌طور غیرقانونی باز کرده تا اوراق بهادار را
برباید. گاهی صندوقداری است که پول کارفرمایش را روی
شرط‌بندی مسابقه اسب‌دوانی باخته! (با قدرت) تمام این
بدبختها به سرعت دستگیر می‌شوند و توسط ژاندارمها به پای
میز محاکمه کشیده می‌شوند و از آنجا به زندان برده می‌شوند
تا در آنجا به سختی اصلاح شوند. این نمونه‌ها ثابت می‌کنند که
بدی، کیفر سریعی را به دنبال دارد و آن کس که از راه راست
منحرف می‌شود در یک پرتگاه بی‌پایان می‌افتد.

(صدای ساز!)

حالا تصور کنیم که شخصی نادرست، به‌طور غیرعادی موفق
شود که ثروتمند گردد. وضع این مرد را مجسم کنیم. در حالی
که از یک تجمل بد بدست آمده لذت می‌برد، به نحو

تحسین انگیزی لباس پوشیده، به تنهایی در خانه‌ای چند طبقه سکونت دارد، دو پیشخدمت مراقب او هستند. یک نفر برای او آشپزی می‌کند و یک نفر رانندگی اتومبیلش را بر عهده دارد ولی آیا این شخص دوستی هم دارد؟

دانش آموز کردیه انگشتش را بلند می‌کند. توپاز به او اشاره می‌کند. او می‌ایستد.

کردیه- بلی آقا! او دوستانی دارد.
توپاز- (با ریشخند) آه! پس شما گمان می‌کنید که او دوستانی دارد؟
کردیه- بلی! او دوست زیاد دارد.
توپاز- خوب! و چرا او دوستانی دارد؟
کردیه- برای اینکه در ماشین او سوار شوند!
توپاز- (با حرارت) نه آقای کردیه! چنین اشخاصی، اگر وجود داشته باشند، جز آدمهای پست و متملق نیستند. شخصی که ما از او صحبت کردیم اصلاً دوستی ندارد. آنها که او را قبلاً می‌شناختند، می‌دانند که دارایی او از راه درست بدست نیامده است. مانند یک طاعون‌زده از او فرار می‌کنند. بنابراین او چه خواهد کرد؟

دورانت ویکتور- او منزلش را عوض می‌کند!
توپاز- ممکن است. اما در منزل تازه‌اش چه خواهد کرد؟
دورانت ویکتور- وضع او مرتب خواهد شد.
توپاز- نه، آقای دورانت ویکتور! وضع او مرتب شدنی نیست زیرا هر چه که انجام دهد و هر جا که برود هیچگاه او را تأیید نمی‌کند
وووج

(او با نگاه در جستجوی دانش آموزی است که بخواهد پاسخ او را بدهد. پیتار ورنیول انگشت بلند می‌کند).

پیتار ورنیول- دربانش! (انفجار خنده در کلاس).

توپاز- (با لحنی جدی) آقای پیتار ورنیول! امیدوارم که این پاسخ نامربوط را از قبل آماده نکرده باشید! قبل از اینکه حرف بزنید کمی فکر کنید. شما می‌توانستید از گرفتن یک نمره صفر که معدل شما را خیلی پایین می‌آورد اجتناب کنید! (نمره نحس را یادداشت می‌کند). این شخص نادرست، تأیید وجدانش را هرگز نخواهد داشت. او شب و روز در رنج است، پریده رنگ، لاغر شده، بی‌حال، برای اینکه شادمانی را دریابد، عاقبت، همه دارایی خود را بین بیچارگان تقسیم خواهد کرد، زیرا او خواهد فهمید ...

با گفتن این کلمات، توپاز با چوب بامبوی درازی که در دست دارد، یکی از اندرزه‌های نوشته شده روی دیوار را نشان می‌دهد. تمام کلاس با صدایی چون آواز با هم آن را می‌خوانند:

"مالی که از راه درست بدست نیاید هرگز بهره خوبی نخواهد داشت"

توپاز- خوب! و دیگر آن که

(با چوب خود نوشته دیگری را نشان می‌دهد. تمام کلاس با هم) پول خوشبختی نمی‌آورد.

توپاز- خوب! حالا سرنوشت درستکار را بررسی کنیم. آقای سگدیل! می‌توانید به من بگویید حالت روانی یک شخص درستکار پس از یک روز کار کردن، چگونه است؟

سگدیل - او خسته است!

توپاز - شما مطلبی را که بیست بار در این کلاس، گفته شده فراموش

کرده‌اید آیا کار کردن، خسته کننده است؟

دانش آموز برتن (در حالی که دستهایش را بر سینه

گذاشته بدون توقف از بر می خواند.)

کار کردن کسی را خسته نمی کند. آنچه خستگی

می آورد بیکاری است که مادر همه عیبهاست.

توپاز - بسیار خوب، آقای برتن! به شما نمره ده می دهم. اگر این مرد

درستکار، صندوقدار باشد، حتی در یک بانک بزرگ، با دقت

و موشکافی بسیار، حسابهای خود را پس خواهد داد و رئیس

او با خوشحالی حقوق او را هر ماه افزایش می دهد.

(در این لحظه همان صدای موزیک، به شدت

شروع می شود. توپاز می ایستد.)

اگر او یک تاجر باشد بهره‌های مبالغه آمیز و غیرقانونی را

نخواهد پذیرفت. پاداش او، حس احترام و قدردانی تمام

کسانی است که او را می شناسند و اعتماد عمومی، سبب

موفقیت او در کارها خواهد بود.

(توپاز کم کم خود را به ردیف آخر کلاس، نزدیک

می کند.)

اگر جنگی در بگیرد، او لباس سربازی می پوشد و اگر بنا بر

تقدیر، سخت مجروح شود، دولت، با اعطای یک مدال، برای

تحسین و شگفتی همشهریانش، او را انگشت نما خواهد کرد.

تمام بچه‌ها بدون اینکه او را بشناسند به او سلام خواهند داد.

هر جا که او عبور کند، سالخوردگان به یکدیگر می گویند: فوراً

دم در بروید!

(توپاز ناگهان برگشته و خود را روی دانش آموز
سگدیل می اندازد.)

سگدیل - (با وحشت) من نیستم ... من نیستم ...

توپاز - (پیروزمندانه) خوب، تو نیستی؟ از نیمکت بیرون بیا! بیرون!
(او شاگرد را بیرون می کشد و دستش را درون
میز تحریر می برد و از آن دستگاه موزیک را
بیرون می آورد) خوب! پس آن دستگاه کذایی
این است (آن را به صدا درمی آورد) آقای
سگدیل کار شما روشن است. آیا شما مهربانی
مرا باز هم ناشی از ضعف می دانید؟ (سکوت)
آیا شکیبایی مرا ناشی از گمراهی و کور بودن
می دانید؟ ها ها! آقای سگدیل! بدانید که:
ممکن است درون دستکش مخملی، دستی
آهنین باشد.

(توپاز در حالی که انگشتانش را باز کرده دستش
را در هوا تکان می دهد.)

اگر شما فکر ناشایستی داشته باشید شما را خرد خواهیم کرد.
(سگدیل در حالی که می لرزد، می خواهد از کلاس بیرون
رود.)

شما کجا می روید؟

سگدیل - بیرون!

توپاز - (لحظه ای به او نگاه می کند) آها! نه! همین جا بمانید! (او را
نزدیک قفسه کتابها، ایستاده نگه می دارد.) همین جا، جلو

چشم همکلاسان خودتان که درباره شما به طور جدی داوری کنند.

(شلیک خنده بچه‌ها. توپاز بر روی میز می‌کوبد.)
در پایان کلاس، تکلیف شما را معلوم خواهم کرد. تا آن موقع شما محکوم به بلا تکلیفی هستید! پس از این مجازات جنبی، کارهای خود را ادامه می‌دهیم ... داشتیم می‌گفتم ...

(در کلاس باز می‌شود. شاگردها همه، دست بر سینه می‌ایستند. آقای موش وارد می‌شود. خانم پیتار ورنیول پشت سر اوست. خانم بارون پیتار ورنیول، پنج سال است که چهل سال دارد! سیل هم دارد. آقای توپاز از جا بلند می‌شود، به سمت آقای موش پیش می‌رود. با احترام به خانم بارون سلام می‌دهد.)

صحنه سیزدهم

توپاز موش خانم بارون

موش- آقای توپاز! مادام پیتار ورنیول می خواهند با شما صحبت کنند.

توپاز- آقای مدیر! من در اختیار شما هستم. هر چند که درس تمام نشده است ... ولی شاید این به نفع شاگردان باشد.

موش- این موضوع زیاد طول نمی کشد (او به سوی شاگردان که ایستاده اند، برمی گردد) بچه های من! شما می توانید بازی کنید. (خطاب به توپاز) به آقای ریوشون گفته ام که مراقب بچه ها باشد.

(بچه ها بیرون می روند. یکی از آنها از صف جدا می شود و می آید خانم بارون را بغل می کند. او پیتار ورنیول جوان است.)

موش- (لبخند زنان) بچه دلپذیر ...

خانم بارون- آقای توپاز! من آمده ام از شما سؤال کنم که در مورد کار پسرم آژنو چه فکر می کنید؟

توپاز- مادام! خوشحال خواهم بود که در این باره با شما صحبت کنم. اما ترجیح می‌دهم که این بچه گفتگوی ما را نشنود.

موش- (خطاب به خانم بارون) پرنسیپ عالی! (خطاب به بچه) برو با دوستانت بازی کن! (خانم بارون بچه را که خارج می‌شود نوازش می‌کند.) بچه‌ای پراحساس و باتریت!

خانم بارون- (خطاب به توپاز) او شما را خیلی دوست دارد آقا! او اغلب با پدرش از شما با عباراتی که یک احترام و قدرشناسی بزرگ را می‌رساند، صحبت می‌کند.

توپاز- از این موضوع خیلی خوشحالم. من پایبند هستم که شایستگی احترام شاگردان خود را داشته باشم.

موش- شما شایستگی آن را دارید، توپاز عزیزم! ... حتی باید بگویم که شما محبت آنها را به خود جذب کرده‌اید.

(توپاز سینه‌اش را پیش می‌دهد و لبخند می‌زند.)

خانم بارون- پسرم قدر شما را می‌داند، به حدی که از من تقاضا کرده بیایم از شما بخواهم درس خصوصی ...

موش- (به توپاز) همه در ستایش شما ...

توپاز- من در خود احساس غرور می‌کنم، خانم!

خانم بارون- پسرم هوس این کار را کرده درست مانند میل به مکیدن یک آب‌نبات یا داشتن یک اسباب بازی ... این دلپذیر است.

این طور نیست؟ بنابراین می‌خواهم به شما بگویم که هر

هفته، هر چقدر که وقت داشته باشید و به هر قیمتی که

شما تعیین خواهید کرد به او درس خصوصی خواهید داد.

موش- هه! هه! این خیلی پرمعناست!

خانم بارون- هنگامی که آدم شانس دیدار با آموزگاری چنین ارجمند را

دارد بهترین کار این است که خودش را کاملاً در اختیار او بگذارد.

توپاز- خانم! شرمنده‌ام ...

خانم بارون- شما از چه چیزی خجالت می‌کشید؟ از اینکه سب‌آمد آموزگاران هستید؟

توپاز- آه! خانم بارون!

خانم بارون- بنابراین موافقت کردید. فردا عصر به خانه من خواهید آمد و مرا در جریان تصمیم خود درباره میزان ساعتها و حق‌التدریس خود قرار خواهید داد.

توپاز- موافقم، مادام! می‌توانم ساعات بیکاری خود را به شما بگویم ... (او دفتری کوچک را ورق می‌زند).

خانم بارون- فردا ... فردا ... فعلاً به من اجازه بدهید درباره کاری که فکر مرا به خود مشغول کرده، صحبت کنم.

موش- آه! آن موضوع کوچکی است که خیلی زود درست خواهد شد.

توپاز- آن چه موضوعی است، خانم؟

خانم بارون- (از کیفش پاکتی را در می‌آورد) من ریز نمرات سه ماهه پسرم را دریافت کرده‌ام و جرأت نکردم که آن را به پدرش نشان بدهم ...

موش- من قبلاً خدمت خانم بارون توضیح دادم که بدون شک، دفتردار، که نمره‌ها را وارد می‌کند، اشتباه کرده است!

توپاز- آقای مدیر! فکر نمی‌کنم. من دفتردار ندارم. این کارنامه را خودم نوشته‌ام ... (کارنامه را گرفته و نگاه می‌کند).

موش- (در حالی که روی بعضی از کلمات خود تکیه می‌کند).

خانم بارون که می‌خواهد شما درسهای خصوصی به
پسرش بدهید؛ در پانسیون ما سه بچه دارد و شخص من
نسبت به ایشان تعهدات سنگینی دارم ... برای همین است
که اگر اشتباهی رخ داده باشد من تعجب نخواهم کرد!
توپاز- (به کارنامه نگاه می‌کند) با همه اینها، این همان نمره‌هایی
هستند که من به شاگرد خود داده‌ام.

خانم بارون- چطور؟ (از روی کارنامه می‌خواند) فرانسه: صفر، حساب:
صفر، تاریخ: ۱/۲۵، اخلاق: صفر.

موش- بفرمایید! خوب نگاه کنید، آقای توپاز! ... از نزدیک ببینید
که با تمام دور اندیشی خود ...

توپاز- آه! من به سرعت آن را دیدم ... چیزی جز صفر ندارد ...
دفتر نمره‌ها را به شما نشان می‌دهم ... (یک دفتر باز شده
را بدست می‌گیرد.)

موش- (دفتر را از دست توپاز گرفته، آن را می‌بندد) دوست عزیز!
به من گوش دهید. اشتباه کردن درد بزرگی نیست. اشتباه
انسانی در هر حال وجود دارد. پافشاری و لجبازی کردن،
شیطانی است. (او به توپاز خیره می‌شود) آیا می‌خواهید
حساب نمرات این بچه را دوباره انجام دهید و بررسی
دیگری بکنید؟

توپاز- با کمال میل! ... این کار خیلی طول نمی‌کشد.

(توپاز بر صندلی خود می‌نشیند، چند دفترچه را باز
کرده و شروع می‌کند به محاسبه، در این ضمن خانم
بارون و موش در دو طرف صندلی ایستاده‌اند. آنها
با صدای بلند در حالی که به توپاز نگاه می‌کنند

جملاتی رد و بدل می‌کنند.)

موش- خانم بارون! آیا به زودی شما فرصت خواهید کرد که آقای

بازرس آکادمی را ملاقات کنید؟

خانم بارون- من آقای بازرس را چهارشنبه خواهم دید. زیرا بعد از ظهر

چهارشنبه به منزل من خواهد آمد. او یکی از

همکلاسی‌های قدیمی بارون است. او یکی از دوستانهای

نزدیک ماست.

موش- آقای بازرس، احترام زیادی برای دوست ما، آقای توپاز

قایل است. اما او امسال، نتوانست به آقای توپاز مدال

بدهد. او به‌طور اخلاقی به آقای توپاز مدال داد.

خانم بارون- آه! ... در اولین فرصت آقای توپاز نوار مدال را بر سینه خود

خواهد آویخت ... من قول می‌دهم.

موش- دوست عزیزم! به این ترتیب، خانم بارون قول می‌دهند که

شما، سال آینده، به‌طور واقعی، مدال خواهید گرفت ...

توپاز- (در حالی که سرش را بلند می‌کند) مادام! برای من مایه

خوشحالی بزرگی است. این خبر برای من بیشتر از آن که

شما تصور می‌کنید مهم است خانم!

موش- آیا شما اشتباه را پیدا کردید؟

توپاز- نه! آخر اشتباهی وجود ندارد ...

موش- (با ناشکیبایی) می‌بینیم! می‌بینیم! دست کم با خودتان

منطقی باشید! ... شما حرفهای خانم بارون را وقتی که

می‌گویند نوار مدال بر سینه شما آویخته خواهد شد باور

می‌کنید اما وقتی اصرار می‌کنند که اشتباهی وجود دارد

حرف ایشان را باور ندارید؟

توپاز- اما خانم! سوگند می‌خورم که ممکن نیست اشتباه شده باشد! بهترین نمره او دو است ... یک نمره صفر هم دیروز داشت. در امتحان ریاضی، ... یازدهمین و آخرین نفر ... پیتار ورنیول است.

خانم بارون- (لحن صدایش را تغییر می‌دهد) چرا پسر من، شاگرد آخر کلاس است؟

موش- (رو به سمت توپاز کرده) چرا شاگرد آخر است؟

توپاز- چون نمره صفر گرفته است.

موش- (به خانم بارون) زیرا که او صفر گرفته است.

خانم بارون- و چرا او صفر گرفته است؟

موش- (با خشونت رو به توپاز کرده) چرا او صفر گرفته است؟

توپاز- زیرا که او چیزی از مسئله را درک نکرده است.

موش- (به خانم بارون، در حالی که لبخند می‌زند) چون چیزی از مسئله را نفهمیده است.

خانم بارون- و چرا او مسئله را نفهمیده است؟ خودم جواب را می‌دهم.

چرا، آقای توپاز؟ حالا که مرا مجبور می‌کنید تا لحن خود را

عوض کنم (با سر و صدا) پسر من شاگرد آخر است به این

سبب که امتحان شما تقلبی بوده!

موش- تقلبی بوده! ... ها ها! خیلی عجیب است!

(توپاز گویی که از حیرت و تأثر لال

شده است.)

خانم بارون- مسئله عبارت است از یک موضوع درهم و برهم درباره دو

خاک بردار که استخری مستطیل شکل حفر می‌کنند. دیگر

درباره آن چیزی نمی‌گویم!

موش- (خطاب به توپاز) خانم بارون درباره آن بیشتر نمی‌گویند!
توپاز- خانم! با وارد کردن اتهامی چنین ننگ آور، شایسته است که توضیح بیشتری بدهید.

موش- آرام باشید، دوست عزیز!
خانم بارون- آیا قبول دارید که در کلاس شما، دانش آموزی به نام ژيگون وجود دارد؟

موش- (به توپاز) شاگردی به نام ژيگون؟

توپاز- بلی! شاگردی به نام ژيگون دارم.

موش- (به خانم بارون) شاگردی به نام ژيگون.

خانم بارون- (ناگهان) شغل پدر او چیست؟

توپاز- هیچ نمی‌دانم!

خانم بارون- (خطاب به موش با لحن کسی که گویی ضربت قاطعی را وارد می‌کند) شاگردی که نامش ژيگون است، پدرش یک بنگاه خاکبرداری دارد. در باغی به نام ژيگون، استخری مستطیل شکل وجود دارد. اینک تعجب نخواهم کرد اگر کسی بگوید دانش‌آموزی به نام ژيگون شاگرد اول کلاس است!

موش- (با لحنی جدی) که ژيگون شاگرد اول باشد! (به خانم

بارون در حالی که لبخند می‌زند) خدای من ... خانم!

توپاز- (حیرت زده) من که ارتباطی بین اینها نمی‌بینم.

خانم بارون- (با قدرت) این مسئله انتخاب شده است به خاطر مساعدت به آن که نامش ژيگون است. پسر من، فوراً این مطلب را فهمیده است. آنچه بچه‌ها را دلسرد می‌کند بی‌عدالتی و تقلب است!

توپاز- (لرزان و زوزه کشان) خانم! نخستین بار است که می شنوم کسی در درستکاری من شک می کند ... که هست کامل ... که هست کامل ...

موش- (به توپاز) آرام باشید! خواهش می کنم. مسلماً ناراحت کننده است که شاگرد اول ریاضی، درست کسی باشد که به خاطر شغل پدرش، و به خاطر طبع و نوع استخری که در منزلش می بیند، از بعضی آشناییها با فرضیات مسئله مطرح شده، استفاده کرده باشد! (با لحنی تند) و از طرفی دیگر چنین مشکلی پیش نخواهد آمد، زیرا خودم مراقب خواهم بود. از طرف دیگر، خانم بارون! (موش دستش را بر سینه گذاشته است. من می توانم حسن نیت کامل همکارم را به شما تأکید کنم.

خانم بارون- نمی خواهم که حرف شما را رد کنم. اما این موضوع را که پسر من شاگرد آخر کلاس است نمی توانم بپذیرم.

موش- (به توپاز) غیر ممکن است بپذیرند که او شاگرد آخر است!
توپاز- ولی خانم! این بچه شاگرد آخر است!

خانم بارون- یک واقعیت غیر قابل توضیح!

موش- (به توپاز) ممکن است واقعیت باشد، اما غیر قابل توضیح است.

توپاز- نه، مادام! وظیفه دارم که به شما توضیح بدهم.

خانم بارون- آه! پس شما وظیفه دارید که توضیح بدهید. بسیار خوب! من گوش می دهم آقا!

توپاز- خانم! بچه شما در حال رشد کامل است ...

خانم بارون کاملاً درست است!

توپاز- و از نظر جسمی، بین دو حالت کاملاً مشخص، در نوسان است.

موش- هوم...؟

توپاز- گاهی پرحرفی می‌کند، صدای سکه‌های جیبش را در می‌آورد، بدون علت پوزخند می‌زند، گلوله‌های بدبو پرتاب می‌کند. اینها را من دورهٔ فعالیت می‌خوانم. حالت دوم نیز در او روشن است. در این گونه اوقات، نوعی افسردگی دارد. خیره به من نگاه می‌کند، به نظر می‌رسد که با دقت زیادی به درس گوش می‌دهد، ولی در واقع با چشمهای باز، در خواب است.

خانم بارون- (در حالی که از جا می‌پرد) او می‌خوابد؟

موش- خیلی عجیب است. شما می‌گویید که او می‌خوابد؟

توپاز- در این حال، اگر از او پرسشی بکنم، او از نیمکتش می‌افتد!

خانم بارون- بس کنید آقا! شما خواب می‌بینید!

توپاز- نه، خانم! اگر من می‌خواهم با شما حرف بزنم به نفع اوست و می‌دانم که صراحت من برای او مفید خواهد بود، زیرا چشمان یک مادر، همه چیز را نمی‌بیند.

موش- خوب، بگذریم، توپاز عزیز! گمان می‌کنم که خیلی بهتر خواهد بود که شما اشتباه را پیدا کنید!

خانم بارون- (به موش) بگذارید آقای توپاز حرف بزند. تصور می‌کنم که او چیزهای جالبی می‌خواهد به ما بگوید. چه چیزهایی هستند که چشمهای یک مادر نمی‌تواند ببیند؟

توپاز- (مطمئن و حاضر به خدمت) خوب! خانم! به پسران نگاه کنید. او چهره‌ای پریده رنگ، گوشهایی که از سرش فاصله

دارند، لبهایی بی‌رنگ و نگاهی نامشخص دارد.

خانم بارون - (با انزجار) آه!

موش - (با همان انعکاس) آه!

توپاز - (در حالی که اطمینان می‌دهد) نمی‌گویم بیماری شدیدی

زندگی او را تهدید می‌کند، نه! بلکه می‌گویم ممکن است

که او یک غده غیرطبیعی، یا شاید تنها کرم، شاید هم یک

مورد ارثی در او باشد، شاید هم هر سه را با هم داشته

باشد! آنچه برای او لازم است مراقبت پزشکی است.

(هنگام گفتن آخرین جملات، خانم بارون، یک

عینک دستی از کیف خود بیرون می‌کشد و بر چشم

نگه می‌دارد و سراپای توپاز را برانداز می‌کند.)

خانم بارون - (به موش) این حرفهای بی‌ادبانه ننگین چیست که از دهان او

بیرون می‌آید؟

موش - (با خشونت و زوزه‌کشان) آقای توپاز!

(با فروتنی و تأثر) خانم بارون!

توپاز - ولی، خانم!...

خانم بارون - یک پیاده‌گر که به خود اجازه می‌دهد درباره‌ی خانواده‌ی پیتار

ورنیول قضاوت کند!

موش - آقای توپاز! این باورنکردنی است ... شما درباره

ورنیول‌ها قضاوت می‌کنید؟

خانم بارون - یک غرق شده در بدبختی که در پی آن است که درسهای

خصوصی گیر بیاورد!

توپاز - ولی من با شما، صادقانه حرف می‌زدم!

خانم بارون - و این آدم، به دنبال مدال گرفتن می‌دود!

توپاز- اما خانم! هم اکنون من به طور اخلاقی مدال دارم!
موش- (با لحنی نیش‌دار) به طور اخلاقی! آقا! به جای گفتن این حرف‌های ابلهانه، عذرخواهی کنید! خانم عزیز!...
خانم بارون- آقای موش! اگر این مایه ننگ آموزگاری، در این پانسیون باشد، من فوراً سه پسر را از اینجا می‌برم. اما درباره این کارنامه متقلبانه! آنچه که باید کرد این است.
(او کارنامه را پاره پاره می‌کند. تکه‌های آن را بر صورت توپاز می‌کوبد و بیرون می‌رود. آقای موش وحشت‌زده، او را دنبال می‌کند در حالی که من من می‌کند خانم بارون! خانم بارون! ... توپاز تنها می‌ماند ... ناگهان موش با چهره‌ای وحشتناک برمی‌گردد.)

صحنه چهاردهم

موش توپاز

موش- آقا! شما با این خانم به نحو عجیبی گستاخانه حرف زدید. سعی کنید خود را به او برسانید و قبل از اینکه پانسیون را ترک کند از او عذرخواهی کنید!

توپاز- اگر به او بی احترامی شده، من هیچ منظوری نداشته‌ام.

موش- بدوید و این حرف را به او بگویید تا شما را ببخشد و گرنه شغل شما در اینجا، سخت در مخاطره خواهد افتاد!

توپاز- آقای مدیر! من می‌دوم! من می‌دوم!

(موش تنها می‌ماند. تب‌آلود، از هر

طرف قدم می‌زند. تامیس، لبخندزنان از

در سمت چپ داخل اتاق می‌شود.)

صحنه پانزدهم

موش تامیس

تامیس - سلام، آقای مدیر!

موش - سلام!

تامیس - آقای مدیر! خیلی دلم می‌خواهد درباره‌ی موضوعی نظر شما را بدانم.

موش - ظهر، به دفترم بیایید و مرا ببینید.

تامیس - آقای مدیر! از پافشاری خود عذر می‌خواهم. اما دوست دارم که همین حالا با شما صحبت کنم، چون تصور می‌کنم که هم اکنون وقت صحبت کردن درباره‌ی آن موضوع است!

موش - (در حالی که از گوشه پنجره، بیرون را نگاه می‌کند) گوشم به شماست!

تامیس - (سیاستمداران) آقای مدیر! شما نه تنها مالک و رئیس پانسیون هستید بلکه مطمئناً بالاترین قدرت اخلاقی هم هستید!

موش - (گیج شده) نظر لطف شماست!

تامیس - به این جهت است که می‌خواستم عقیده شما را درباره‌ی کاری

که مربوط به پانسیون نیست بدانم ... (یک لحظه موش، با نگاهی سرد به او نگاه می‌کند.) دوستی دارم که جوان و تندرست است و به نظر من آینده مطمئنی خواهد داشت.

موش - خوب؟

تامیس - این دوست، دلباخته دختری جوان است که او هم نسبت به لطف و خوبی دوست من، بی تفاوت نیست؛ زیرا دختر جوان به او، دلگرمیهای آشکاری داده است.

موش - خوب؟

تامیس - همه اینها، معمولاً بایستی با یک ازدواج، پایان پذیرد. اما بعضی اختلافات از جهت ثروت و موقعیت اجتماعی، بین آنها وجود دارد. دوست من، ستوان است، پدر دختر، ژنرال است و این است موضوعی که می‌خواستم با شما مطرح کنم. اگر دوست من نزد ژنرال اقدامی کند، به چه صورتی پذیرفته خواهد شد؟

موش - این موضوع، بررسی بیشتری را لازم دارد ... آیا دوست شما مردی شریف است؟

تامیس - در این مورد، من ضمانت او را می‌کنم.

موش - آیا ژنرال، مرد خوش قلبی است؟

تامیس - آه! بلی. او منش و خوی ژنرالها را دارد.

موش - همین که دوست شما، تقاضایش را مطرح کند، ژنرال با آغوش باز او را خواهد پذیرفت. حداقل این نظر من است.

تامیس - (با لبخندی پیروزمندانه) خوب! آن ژنرال شما هستید!

موش - (متحیر مانده) من؟ ژنرال؟

تامیس - ستوان هم، توپاز است و دختر جوان، مادموازل موش نازنین!

- موش - چگونه؟ توپاز می خواهد با دختر من عروسی کند؟
- تامیس - بلی!
- موش - و شما می گوید که دختر من به او دلگرمی داده است؟
- تامیس - واضح است. ولی در پرده و آن چنان که درخور دختری جوان از فامیلی محترم است ...
- موش - مثلاً؟
- تامیس - وقتی که تکالیفی برای صحیح کردن دارد، آنها را به او می سپارد! آنها هنگام زنگهای تنفس، یکدیگر را در اینجا باز می یابند. مختصر، این عشقی ساده است.
- موش - من این موضوع را بررسی خواهم کرد!
- تامیس - به توپاز چه بگویم؟
- موش - هیچ! خودم با او صحبت می کنم!
- تامیس - خیلی مایل بودم که به او خبری بدهم ...
- موش - (با لحنی خشن) من نیز موضوعی دارم که باید با شما در میان بگذارم. شما تصور می کنید که برق، یک جریان رایگان است؟
- تامیس - (با ناراحتی) از چه نظر می فرمایید؟
- موش - دیروز، وقتی که کلاس را ترک نمودید، غفلت کردید چهار چراغی که کلاستان را روشن می سازد خاموش کنید. لامپها تا ساعت هشت صبح امروز روشن بودند. مجبور شدم با دست خودم آنها را خاموش کنم. به این دلیل، در پایان ماه، از حقوق شما، پانزده فرانک برای برق و نیز ده فرانک بابت جریمه کسر خواهد شد.
- تامیس - ولی به نظر می رسد ...
- موش - از طرف دیگر؛ اگر شما بر شاگردان کلاس خود، بیشتر و

دقیق‌تر مراقبت می‌کردید؛ این ناراحتی، از خواندن نوشته
موش = رذل که روی میز با حروف بزرگ پنج سانتی متری کنده
شده به من دست نمی‌داد!

تامیس - روی کدام میز؟

موش - بروید، خودتان ببینید، آقای تامیس! سعی کنید که گناهکار را
پیدا کنید و گرنه از شما خواهم خواست تا به هزینه خود میز را
عوض کنید. حالا که من، مورد مشورت شما واقع شده‌ام،
می‌خواهم به شما توصیه کنم که: بهتر خواهد بود شما مشغول
کار خود باشید تا دلالی محبت دیگران را بر عهده بگیرید و
نقش نوکرهای مسخره را بازی کنید! خدا حافظ ...

(تامیس حیرت زده، عقب عقب به طرف

در می‌رود. می‌خواهد باز هم صحبت

کند، موش حرف او را قطع می‌کند.)

موش - من شما را نگه نمی‌دارم!

(تامیس خرد شده، بیرون می‌رود.)

صحنه شانزدهم

موش ارنستین

موش - (در کلاس ارنستین را باز می‌کند) ارنستین ... بیا اینجا ...

(ارنستین داخل می‌شود) آیا حقیقت دارد که توپاز، تکالیف

مربوط به تو را تصحیح می‌کند؟

ارنستین - بلی، درست است!

موش - چرا؟

ارنستین - زیرا این کاری است که دل مرا به هم می‌زند. من از کلاس

ابتدایی وحشت دارم. زمانی که دیگران با پالتوهای خز، گردش

می‌کنند، من در میان سی نفر فین فینی می‌مانم. این هم شد

زندگی؟

موش - زندگی یک آموزگار همین است.

ارنستین - حالا که من این وضع را تحمل می‌کنم، تو چیزی نداری

بگویی! واگر من ابلهی را پیدا کنم که تکالیف مرا تصحیح کند،

نمی‌فهمم که گناه من چیست؟

موش - من ترا سرزنش نمی‌کنم از اینکه کار خود را به وسیله دیگری

انجام می دهی! این کار را نمی توان محکوم کرد. اما به چه دلیل
این احمق کار تو را انجام می دهد؟

ارنستین - زیرا من او را فریب می دهم!

موش - عجب! تو در مقابل چیزی به او نداده‌ای؟

ارنستین - هیچ چیز!

موش - پس چرا او فکر می کند که او را دوست داری؟ او خیال دارد
تو را از من خواستگاری کند!

ارنستین - او همیشه می تواند این تقاضا را بنماید!

موش - اگر قضایا دورتر از آنچه تو می گویی نرفته باشد از کجا این
گستاخی را پیدا کرده است؟ به هر حال حقیقت را به من بگو!

بین شما چه چیزی وجود دارد؟

ارنستین - هیچ چیز! او به نظر من، آدمی مهربان است.

موش - همه اش همین؟

ارنستین - او حتی تلاش کرد مرا ببوسد!

موش - کجا؟

ارنستین - اینجا!

موش - (سرش را با دو دستش می گیرد) بدبخت! در کلاس؟ ... که
بچه ها این کار را ببینند؟ برای خانواده خود بازگو کنند! تو
می خواهی آخرین شاگردانی را که برای ما مانده اند برانی؟

ارنستین - برای راندن بچه ها، آشپز، کافی است!

موش - (خروشان) به جای آن که پانسیون پدرت را بدنام کنی، جواب
مرا بده! چیز دیگری بین شما دو نفر نیست؟

ارنستین - نه، بگذریم! تو مرا به جای چه کسی گرفتی؟

موش - خوب!

(او چند قدم برمی دارد، دستها بر پشت،
دندانها بر هم فشرده، بر پیشانی او با سه
چین عمودی بین ابروان، خط افتاده.
بالاخره، توپاز بر آستانه در، دیده
می شود. او عینک خود را گم کرده،
تقریباً کورمال کورمال راه می رود.
چشمهایش به هم می خورد، به طرف
صندلی می رود.)

صحنه هفدهم

همان اشخاص + توپاز

توپاز- آقای مدیر! این خانم، مادامی که اشتباه نمره را پیدا نکرده باشم از شنیدن حرفهای من امتناع می‌کند. با وجود این اشتباه نمره‌ای وجود ندارد! من هم نمی‌توانم اشتباه نمره، اختراع کنم!

موش- (با لحنی سرد) خفه شوید! خفه شوید آقا! مردم را برای مدت زیادی می‌توان فریب داد اما عاقبت لحظه‌ای خواهد رسید که نقاب از چهره بیفتد و در آن هنگام چشمها باز می‌شوند و شاید دستش رو می‌شود. آقا! شما مایه ننگ این مؤسسه هستید!

توپاز- آقای مدیر!

موش- شما پنهانی درس رایگان می‌دهید تا آموزش را بی‌اعتبار سازید!

توپاز- آقای مدیر

موش- شما به من شاگردانی را اعلام می‌کنید که به این پانسیون سپرده نمی‌شوند! شما از پیدا کردن یک اشتباه در نمره، امتناع

می‌کنید در حالی که خواسته مادر شاگردی بود که استحقاق آن را داشت. شما در امتحانها تقلب می‌کنید!

توپاز- اما آقای مدیر ...

موش- و بالاتر از همه، شما بر حماقت و بی‌اعتقادی خود، هرزگی بسیار جنجالی را نیز افزوده‌اید!

توپاز- من؟ ... من؟ مادموازل موش ...

موش- همین جا! در این کلاس، جلو چشم بچه‌های وحشت‌زده، آیا شما سعی نکرده‌اید دختر مرا بی‌آبرو کنید؟

توپاز- من؟ ... من؟

موش- حیف که نمی‌خواهم این پانسیون بدنام شود و گرنه شما را به دست پلیس می‌دادم. فوراً به صندوق بروید. از ساعت ده و نیم به بعد، دیگر شما در این مؤسسه، سمتی ندارید. ارنستین، بیایید!

(او دخترش را با خود برد و رفت.)

توپاز- آقای مدیر! ... آقای موش (آنها رفتند. او حرکتی از سر نمیدی دارد) مرا بیرون کرد ... اما این شگفت‌آور است!

(لحظه‌ای فکر می‌کند. شاید حاضر شود تا

خانه موش بدود، بعد منصرف می‌شود.

غرق در فکر، از جا بلند می‌شود، دگمه‌های

پالتویش را می‌بندد، سپس کتوهای میزش

را باز می‌کند و در سکوت، بسته‌هایش را

جمع می‌کند. بسته‌های تکالیفی را که

ارنستین به او سپرده بود، برمی‌دارد و به آنها

نگاه می‌کند.)

امروز، روز سوء تفاهم است.
(سپس او تمام لوازم شخصی خود را در
کیف دستیش می‌گذارد: سرآستین اضافی
براقش را، چوب قلم، مدادها، دفترها،
سنباب پر شده از گاه را از روی قفسه بر
می‌دارد و آماده بیرون رفتن می‌شود. ناگهان
فکری به مغزش خطور می‌کند. سنباب را
روی سکو قرار می‌دهد و به سمت تخته
سیاه برمی‌گردد. نوشته روی تخته سیاه را
پاک می‌کند و با حروف بزرگ می‌نویسد:
"امتحان اخلاق عقب افتاد"
سپس اندوهگین بیرون می‌رود.

اتاق پذیرایی باشکوه خانم سوزی کورتوا

صحنه اول

سوزی کاستل - بناک

سوزی - رژی! آیا مرا دست انداخته‌ای؟

کاستل - بناک - نه عزیزم! سوگند می‌خورم که صد هزار فرانک
برایت نگه داشته‌ام.

سوزی - خوب! من هم سوگند می‌خورم که اگر شما
بخواید دوباره به این خانه بیایید به من صد و پنجاه
هزار فرانک خواهید داد!

کاستل - بناک - گوش کنید! خانم خوشگل! صد و پنجاه هزار، هدیه
بسیار بزرگی است!

سوزی - آخر، صحبت کادو نیست! من سهم خود را می‌خواهم.
آیا ممکن است بدون اینکه کاری انجام دهم از تو انتظار
هدیه داشته باشم؟

کاستل - بناک - این درست که تو، توصیه‌های باارزشی به من کرده‌ای، با

وجود این اگر شهردار، خرید ماشینهای جاروکش را برای من تصویب کند به علت آن است که در امور توالتهای زیرزمینی من هم، به نفع او رأی داده‌ام و این کار برای او پول زیادی خواهد آورد ...

سوزی - رژی! خواهش می‌کنم احترام مرا نگهدار!

کاستل - بناک - در چه موردی؟

سوزی - دوست ندارم در گفتگو با من، از توالتها صحبت کنی!

به‌طور صریح بگو که می‌خواهی سهم مرا با تقلب ندهی و بی‌ادبی و حرفهای رکیک خود را برای من پس انداز کنی! (مکشی کوتاه) من قبل از روز پانزدهم صد و پنجاه هزار اسکناس می‌خواهم!

کاستل - بناک - گوش بده، کوکو! فعلا هیچ پولی در دست ندارم!

سوزی - دست بردار! کار ماشینهای جاروکشی حدود یک میلیون استفاده دارد.

کاستل - بناک - یک میلیون ناخالص - اما مخارج آن خیلی زیاد است. اضافه بر رشوه‌های معمول، باید هشتاد اسکناس هم به منشی اتحادیه جاروکشی پرداخت شود.

سوزی - برای چه؟ جاروکشها باید خیلی خوشحال باشند که کارشان با ماشین انجام می‌شود.

کاستل - بناک - آنها که روی ماشینها کار می‌کنند بسیار راضی هستند، اما آنها که بیرون انداخته می‌شوند چه؟

سوزی - چرا بیرون انداخته می‌شوند؟

کاستل - بناک - خریداری ماشینهای جاروکشی باعث بیکار شدن دوستانه نفر خواهد شد. در مورد پافشاری روی این

صرفه‌جویی که در شورای شهر انجام گرفت و من برنده شدم، اتحادیه جاروکشها اگر من منشی اتحادیه را نخریده بودم سر و صدا به راه می‌انداخت. پس از آن، روزنامه‌ها هم هستند. زن من هم هست!

سوزی - چطور؟ خانم شما به چه مناسبت؟

کاستل - بناک - باید به او هم یک پالتوی پوست یا یک ماشین بدهم!
سوزی - عزیزم! فکر نمی‌کردم که شما آنقدر ضعیف باشید که قلبهای خود را برای همسرتان نقل کنید!

کاستل - بناک - من چیزی به او نگفته‌ام. هر ماه او مذاکرات شورای شهر را می‌خواند و همین که می‌بیند در موردی من برنده شده‌ام، سهم خود را اعلام می‌کند! این به‌طور خود به خود (اتوماتیکمان) انجام می‌شود. پارسال، وقتی که من باعث شدم به برنارد شاو عنوان همشهری بدهند، او هرگز نخواست باور کند که این کار رایگان بوده‌است. او ۲۰ اسکناس توقع داشت!

سوزی - و تو هم آنقدر احمق بودی که بیست اسکناس به او دادی؟

کاستل - بناک - من آنقدر محتاط بودم که پول را به او دادم؛ تو که همیشه می‌ترسی حادثه‌ای ارتباط ما را بر هم زند نباید مرا سرزنش کنی!

سوزی - البته! اما وقتی یک پالتو پوست به همسرشان می‌دهند نباید از دادن صد و پنجاه هزار به معشوقه‌شان مضایقه کنند!

کاستل - بناک - کوکو! به ترازنامه نگاه کن! خودت می‌بینی

(یک برگ کاغذ را به طرف او دراز می‌کند.)
 سوزی - (که از گرفتن کاغذ خودداری می‌کند) علاقه‌ای به دیدن آن ندارم.

کاستل - بناک - نگاه کن! خواهی دید که اگر صد و پنجاه به تو بدهم باید از جیب خود بدهم.

سوزی - خوب! شما برای همین آنجا هستید!
 کاستل - بناک - آه چقدر شیطنت آمیز که تو بگویی "آنجا"
 سوزی - این یعنی بلی یا خیر؟
 کاستل - بناک - یعنی بلی!

(پیشخدمت وارد می‌شود و اعلام ورود آقای רוژه دوبرویل را می‌کند.)
 سوزی - یک دقیقه منتظر باشد. چرا او اینجا می‌آید؟
 کاستل - بناک - من او را خواسته‌ام.
 سوزی - مگر کار تازه‌ای در نظر نداری؟
 کاستل - بناک - نه! مربوط به همین ماشینهای جاروکشی است.
 سوزی - یعنی چه! فردا مناقصه تمام خواهد شد و هنوز کارها مرتب نشده‌است؟
 کاستل - بناک - از لحاظ اصولی همه چیز مرتب است ولی هنوز امضا نکرده‌است!
 سوزی - او نخواسته امضا کند.
 کاستل - بناک - او نتوانست امضا کند. پانزده روز است که دست او به گردنش آویخته است.
 سوزی - آه! آه! این دیگر چه نوع بازی است؟
 کاستل - بناک - یک تصادف پیش پا افتاده ... عامل حرکت ماشین گیر

کرده، او خواسته ماشین را با دست به حرکت درآورد و
اهرم تکرار را گرفته بوده است ... همه‌اش همین است.
سوزی- (با لحنی نیشدار) بلی، همه‌اش همین است! خوب،
عزیزم! این آنجاست که تو داری می‌غلٹی!

کاستل - بناک - می‌غلتم؟ برای چه؟

سوزی- زیرا این مرد جوان کوچک، سر تو بازی درآورده که در
آخرین لحظات، امضا کند.

کاستل - بناک - ولی حالا که دارد به موقع برای امضا کردن می‌آید؟

سوزی- با چه شرایطی؟

کاستل - بناک - طبق معمول، پنج درصد.

سوزی- روی آن حساب نکنید.

کاستل - بناک - چطور؟ تصور می‌کنی که او در این کار کوچک دسیسه
چینی می‌کند و ...

سوزی- امشب باید تمام کارها تنظیم شود وگرنه فایده‌ای
نخواهد داشت. من اگر جای او بودم کمتر از سی و پنج
درصد نمی‌گرفتم ولی او سی درصد مطالبه خواهد
کرد.

کاستل - بناک - (متوحش) این ولگرد کوچولو به من کلک زده ...

سوزی- به آرامی، عزیزم! به آرامی ... دیگر وقت شکایت و ناله
نیست. تلاش کنیم شاید بتوانیم کار را انجام دهیم. (او
زنگ می‌زند پیشخدمت وارد می‌شود) آقای دوبرویل
بیایند. (پیشخدمت بیرون می‌رود) سعی کنید خوش
زبانی کنید ضمن اینکه به او نوید نمایندگی جدیدی را
می‌دهید که ما خیال داریم به او بدهیم! به ویژه تلاش

کنید از بیان توهینها و دشنامها و کلمات رکیک که جز
خراب کردن کار، فایده‌ای ندارند اجتناب کنید. اگر
می‌توانید آرام باشید و شخصیت خود را حفظ کنید.
روژه دوبرویل وارد می‌شود

صحنه دوم

همان اشخاص روزه دوبرویل

روژه- سلام، خانم عزیز! حال شما چطور است؟

سوزی- از این بهتر ممکن نیست!

کاستل - بناک - آن ناراحتی کوچک، آیا خوب شد؟

روژه- تقریباً! استخوان زند زیرین که کنده شده بود در حال خوب

شدن است و به نظر می رسد بندهای داخلی به اندازه

کافی منقبض شده اند.

کاستل - بناک - (بازوی او را لمس می کند) خوب! چه بهتر. می بینی! او

استخوان زند زیرینش کنده شده و بند استخوانها و مفاصل

او سست و جابجا شده اند.

سوزی- بلی! خودش این را گفت! (به روزه) حالا شما می توانید

امضا کنید؟

روژه- امیدوارم!

کاستل - بناک - آیا شما مدارک لازم را برای سپردن پیشنهاد کتبی

آورده اید؟

روژه - بلی! دوست عزیز. رونوشت شناسنامه و کازیه قضایی
کاستل - بناک - خوب! چطور است فوراً به دفتر کار برویم و این تشریفات
کوچک را انجام دهیم؟

روژه - آه! شما دفتر کار جدیدی دارید؟
سوزی - بلی! رژی، ساختمان مجاور را خریده است و تمام طبقه
اول آن به دفتر کار تبدیل می شود. من هم از دیوار اینجا،
راه باز کرده ام.

روژه - خوب! دری پنهانی که به خانه شاهزاده خانم راه دارد!
تصور می کنم، این محل به یک نمایندگی اختصاص دارد؟
چند وقت پیش شما درباره آن، با من گفتگویی کرده اید.

کاستل - بناک - عزیز من! در واقع آنجا یک نمایندگی است که مرکز تمام
کارهای تدارکات شهری است. بدیهی است که یک
مدیرکل برای آن لازم است. منصب مهمی است ... که
ما هنوز او را انتخاب نکرده ایم. از طرفی ... (به سوزی
چشمک می زند.) بفرمایید دوست عزیز!

روژه - شما بفرمایید!

کاستل - بناک - عزیزم ... من، تقریباً در خانه خودم هستم!

روژه - نه! شما بفرمایید برای اینکه راه را به من نشان دهید ...

کاستل - بناک - دوست عزیز! این امکان ندارد!

روژه - باشد!

(او جلو می افتد، کاستل بناک او را دنبال می کند و
در را می بندد. سوزی روی میبل می نشیند و به
تهیه کوکتلها مشغول می شود. پیشخدمت وارد
می شود.)

پیشخدمت - خانم! آقای آموزگار وارد شده است.
سوزی - خوب! او را به اتاق گاستون ببرید و بگویید پس از پایان
درس نزد من بیاید.

پیشخدمت - او می خواهد که مادام لطف کنند و او را فوراً بپذیرند.
سوزی - خوب! بیاید.

(پیشخدمت بیرون می رود. بعد آقای توپاز داخل
می شود. او بهترین کت و شلوار خود را پوشیده
است.)

صحنه سوم

سوزی توپاز

سوزی- سلام، آقای توپاز!

توپاز- سلام، خانم!

سوزی- شما می‌خواهید چیزی به من بگویید. بفرمایید بنشینید.

(توپاز بر کنار مبلی می‌نشیند.)

توپاز- امروز صبح، شما از من خواستید که اگر ممکن باشد روزانه به

آقای گاستون، دو ساعت درس بدهم ... خوب، خانم! آمده‌ام

تا بگویم که اگر شما محبت کنید و آن پیشنهاد را تکرار کنید با

کمال میل آن را می‌پذیرم.

سوزی- حالا غیرممکن است. پدر گاستون فردا به اینجا می‌آید، او

بچه را با خود خواهد برد.

توپاز- (سرخورده) آه! بسیار خوب! بسیار خوب!

سوزی- شما حالت افسرده‌ای دارید. ولی امروز صبح، وقتی که این

دو ساعت درس را از شما خواستم پاسخ دادید که وقت

ندارید؟

- توپاز- درست است خانم! اما از ساعت ده صبح امروز، وقت فراغت زیادی دارم!
- سوزی- آقای موش، ساعات کار شما را کم کرده است؟
- توپاز- (با خودداری) بلی، او کار مرا کم کرده یا بهتر بگویم آن را به «هیچ» تقلیل داده است!
- سوزی- ولی اگر کاری انجام ندهید او حقوق شما را می‌پردازد؟
- توپاز- خوب! او حقوق مرا به همان نسبت کم کرده است.
- سوزی- خوب بگویید که شما را اخراج کرده است؟
- توپاز- اخراج! در واقع او مرا از در بیرون انداخته است.
- سوزی- آه! خیلی ناراحت کننده است ... امیدوارم که دیدار من از آنجا سبب این کار نشده باشد؟
- توپاز- نه، خانم! باعث این کار تنها یک رشته سوءتفاهم‌های دور از حقیقت بود.
- سوزی- خوب! حالا چه خواهید کرد؟
- توپاز- اگر آقای موش مرا به کار برنگرداند، برای درس دادن باید در جستجو باشم.
- سوزی- اگر در میان بستگانم بتوانم شاگردانی پیدا کنم از اینکه شما را به آنها معرفی کنم هیچ مضایقه نخواهم کرد.
- توپاز- خیلی سپاسگزار خواهم شد. خانم! آیا فایده‌ای دارد که یک درس دیگر به آقای گاستون بدهم؟
- سوزی- حتماً آقای توپاز! بچه منتظر شماست.
- توپاز- به او دیکته کوچک خداحافظی خواهم گفت.
- سوزی- خیلی خوب است! ... فراموش نکنید که قبل از اینکه بروید صورت حساب حق‌التدریس خود را به من بدهید.

توپاز- بسیار خوب، خانم!

(او خم می شود و بیرون می رود.)

صحنه چهارم

سوزی کاستل - بناک روژه

(در باز می شود، کاستل - بناک از اتاق دفتر کار

بیرون می آید، در حالی که روژه دنبال اوست.)

کاستل - بناک - (خونسرد و آرام) بسیار خوب، باشد، دوست عزیز! بیشتر

از این حرفی نزنیم!

روژه - (با افاده) با توجه به اختلافی که بین نقطه نظرهای ما

هست ادامه مذاکره بی فایده است.

سوزی - (چون وحشت زده ها) شما حداقل نمی خواهید از کار

صحبت کنید؟

روژه - نه، خانم عزیز! اطمینان می دهم که ما دیگر به این قضیه

خاتمه داده ایم.

سوزی - (جعبه ای را دراز می کند) سیگار؟

روژه - با کمال میل ... آیا شما تازگیها به کنسرت رفته اید؟

سوزی - بلی! گروه گر کلیسای سیکستین را دیده ام. باشکوه است.

روژه - آه! صدای صاف آنها! آدم حس می کند که از خود بی خود

می شود! به دور از ابتذال روزمره ... به شرافتم که اشک من جاری شد ... (خطاب به کاستل - بناک) دوست عزیز! امیدوارم که شما از آن لذت محروم نمانده باشید؟

کاستل - بناک - (نیش آلود) متأسفانه نتوانستم در آن کنسرت همراه خانم باشم، چون استخوان زند زیرین دستم جدا و مفاصل آن کشیده شده بود.

روژه - (با یک شگفتی کاملاً طبیعی) چطور؟ دست شما هم؟ کاستل - بناک - (می خندد، نفسش از خشم گرفته) آه! خدای مقدس! (در حالی که چشمهایش را به سقف دوخته) بی دین! خود فروخته! کناس! سرت را زیر پایم مانند سر یک سمور له می کنم! با مردی مثل من این گونه رفتار می کنی؟ سوزی - (بالحنی جدی) چه شده؟ دوست عزیز.

کاستل - بناک - (با انگشت روژه را نشان می دهد) صد هزار فرانک! سوزی - چی؟ صد هزار فرانک؟

کاستل - بناک - برای جاروکشی، او صد هزار فرانک توقع دارد! روژه - و آقا به من پیشنهاد پنجاه هزار

سوزی - پنجاه هزار، این عیبی ندارد. اما صد هزار، خیلی زیاد است! روژه - (با لبخند) آه! خیلی زیاد!

کاستل - بناک - اگر این توقع یک جانی و بد سگال نباشد یک جاه طلبی دیوانه وار است.

روژه - (خیلی باوقار) دوست عزیز! در این صورت، دیوانه خود را کنار می کشد ... آیا اجازه می دهید ...

سوزی - آه، نه! شما نباید از چنین کاری خود را کنار بکشید. هر دو نفر شما در حالت بدی هستید. بیایید بنشینید! رژی برای

ما کوکتلی تهیه می‌کند. بگیر، رژی! این الکساندر را خوب
تکان بده! (خطاب به روژه) اجازه می‌دهید از شما چیزی
پرسم؟

روژه - حتماً، خانم عزیز!

سوزی - چرا شما این مبلغ را می‌خواهید؟ در حالی که قبلاً خیلی
کمتر ادعا داشتید، در کار شופاژ سانترال مدارس، سهم
شما پنج درصد بود.

روژه - درست است! پنج درصد سهم من بود. اما اگر اجازه بدهید
باید لغت درست آن را بگویم که آن موقع من یک هالو
بودم!

کاستل - بناک - یک هالو که چهل و پنج هزار فرانک پول بدست آورد!
روژه - ولی آن را با هشتصد و پنجاه هزار فرانک خودتان مقایسه
کنید!

کاستل - بناک - (به قهقهه می‌خندد) ترا به خدا، مشاور شهرداری چه
کسی است؟ شما یا من؟

روژه - دوست عزیز! چرا از موضوع خارج می‌شوید؟

کاستل - بناک - به هیچوجه! آیا اگر پیشنهاد من نبود، شورا هرگز کار شופاژ
سانترال را قبول می‌کرد، در حالی که تازه بخاری
خریداری کرده و همه آنها هم نو بودند؟ آیا آنها را با
چکش نشکستند تا بگویند آهن پاره هستند؟ حالا اگر
واقعاً به دستگاههای شופاژ هم نیاز داشتند آیا به سراغ
شما می‌آمدند؟

روژه - چرا نمی‌آمدند؟

کاستل - بناک - برو بابا! شما حتی نمی‌دانستید که رادیاتور چیست؟ در

گزارش خود پنج بار نوشته بودید «گلادیاتور»! حال آن
 که دو هزار عدد از آن حاضر شده بود!
 (با فروتنی) در این مورد من آشنا نبودم! - روژه-

بلی! این درست است. اما روی هم رفته در همه این
 کارها فقط از نام شما استفاده شده و کاری انجام
 نداده‌اید.

همین طور است. - روژه-

کاستل - بناک - بلی! همینطور است!
 شما هم بی انصافی نکنید! این هم خودش کاری است!
 روژه- به ویژه آن نامی که من دارم «روژه دوبرویل»
 هر چیز کوچکی، ارزش خودش را دارد. - سوزی-

اما آن نام هر چند کوچک، رئیس واسطه‌ها و دلالتها
 است!
 مسلماً! - سوزی-

به علاوه، از دیروز، من خزانه‌دار انجمن خیابان گای
 لوساک شده‌ام. این عنوان ثابت می‌کند که واجد یک
 اعتبار خوب در درستکاری هستم. اعتبار خوب در
 درستکاری، که ارزش زیادی دارد، زیرا کمیاب است،
 به ویژه در چنین کاری.

کاستل - بناک - اما من اشخاص درستکارتری را می‌شناختم که با چهار
 درصد هم کار می‌کردند!

بلی! اشخاصی سطحی و سرسری! ولی من، دوست
 عزیز، آنطور نیستم! من سهمی می‌خواهم که شایسته
 موقعیتم باشد.

کاستل - بناک - وقتی که با شما آشنا شدم موقعیت شما را می دانستم. شما
جز یک جفت دستکش، یک کلاه حصیری و
قرضهایتان چیزی نداشتید! این من بودم که به شما کار
دادم.

روژه - این عقیده شماست!

کاستل - بناک - چی؟ آن را قبول ندارید؟ دفتر کار شما، از پول کار چوب
که به شما دادم خریده نشد؟ اتومبیل شما، با پول کار
روشنایی کشتارگاه خریداری نشد؟ این مروارید که به
کراوات خودتان زده‌اید، و به آن می‌نازید از کار جدید
مولد برودت خریده نشده‌است؟

روژه - اما شما باز هم از موضوع خارج شدید!

کاستل - بناک - (با قهقهه) نه، آقا! از موضوع خارج نشده‌ام! درست وسط
موضوع هستم! حقیقت این است که شما آدمی
نمک‌شناس هستید. این بستن بازو به گردن، یک حيله
پیش پا افتاده است!

روژه - آقا!

کاستل - بناک - یک حيله جنایتکارانه برای یک باجگیری نفرت‌آور!
شرم‌آور است، آقا! شرم‌آور است!

سوزی - بگذریم، رژی!

روژه - (مبهوت و رنجیده) شما به راستی خیال می‌کنید

کاستل - بناک - فکر می‌کنید که با یک بچه شیرخواره طرفید؟ این حيله و
کلک را من قبل از شما به کار برده‌ام، خودتان خوب
می‌دانید!

روژه - (با لبخند) در این صورت عزیز من، شما موقعیت مرا

درک می‌کنید. درست سر موقع گلوی شما را گرفته‌ام!
این حقیقت است. حالا صادقانه و روراست از شما
می‌خواهم که دست‌کم صد هزار از آن را برای من
منظور کنید.

کاستل - بناک - باز هم شما را دوست خود تصور خواهم کرد (دست خود
را به سوی او دراز می‌کند) یااله، روزه! شما دوست
هستید.

روزه - (در حالی که دست او را می‌فشارد) بسیار خوب، من
یک دوست هستم! اما من با تمام احترامی که به شما
می‌گذارم، یا صد هزار یا هیچ!

سوزی - بین، روزه! رژی تا شصت هزار هم می‌تواند بالا بیاید.
شما هم کوتاه بیایید!

روزه - خانم عزیز! خلاصه کنم و حرف آخر را بزنم؛ من
زحمت کشیده و داستانی از چرخش اهرم ساختم که
اگر بخواهم ماشین خود را بفروشم از ارزش آن کم
می‌کند. مدتی در کتابهای پزشکی به دنبال یافتن کلماتی
مخصوص بوده‌ام؛ پانزده روز است که دستم را به گردن
آویخته‌ام، من از این کار خسته شده‌ام آقا! تا حالا سر
خود را در آب ننگه داشته‌ام! آیا این کارها ارزشی
ندارند؟ اگر شما می‌خواهید برنده باشید، صد هزار به
من خواهید داد و ما دوستان خوبی خواهیم ماند.

کاستل - بناک - مرد جوان! اگر شما باز هم پایین بیایید برایتان بهتر است!
روزه - نه عزیز من! نه! استدلال مرا هم گوش کنید؛ این دست
به گردن آویختن و بازی کوچکی که به راه انداختن و کار

درستی هم نیست، اگر سودی از آن به دست نیاورم،
عمل احمقانه‌ای خواهد بود!

سوزی- شما آدم دقیقی هستید!

روزه- از آن گذشته، من خودم را می‌شناسم؛ اینجا موضوع

عزت نفس من هم در میان است. اگر در این بازی موفق
نشوم، کاملاً از خودم ناامید شده و دیگر امید و

اطمینانی به خود نخواهم داشت!

سوزی- خوب! با همه اینها، شما چقدر می‌خواهید؟

روزه- هفتاد هزار برای ماشینهای جاروکشی و سی هزار برای

جابه‌جایی استخوان!

کاستل - بناک - (با آرامش بسیار) بسیار خوب، مرد جوان! این را هم بدان

که دوست ندارم مرا دست بیندازند. شما نه صد هزار،

نه سی هزار و نه هیچ چیز دیگر را نخواهید داشت.

(ناگهان می‌خندد) اما همه اینها نامربوط و عجیب

است!

سوزی- رژی، صبر کن! شاید بتوان ...

کاستل - بناک - نه! نه! تا زمانی که با این احمق طرف هستم، بیشتر دوست

دارم که از کار صرف‌نظر کنم. من اعتبار این کار را لغو

می‌کنم و شهر از ماشینهای جاروکشی محروم خواهد

شد، چون این مرد جوان همشهری بدی است!

روزه- آقا!

سوزی- رژی! شما نسبت به روزه خیلی خشونت نشان

می‌دهید.

کاستل - بناک - یک همشهری بد و یک فرانسوی بد!

روژه- بس کنید آقا! شما شرافت مرا زیر سؤال می‌برید!
کاستل - بناک - (ناگهان با احساس) من باشرف شما حرف نمی‌زنم بلکه با
قلب شما حرف می‌زنم؛ آقای روژه دوبرویل! شما
نمی‌خواهید برای سرنوشت جاروکشها، به نفع آنها
کاری انجام دهید؟ کمی به آن بدبختهایی که هر روز از
سپیده‌دم یک‌دسته زیر به‌دست می‌گیرند و
خرده‌ریزهایی را که در طول روز انباشته شده به‌سوی
جوی آب می‌برند فکر کنید، آیا می‌توان در قرن بیستم
تحمل کرد که یک مرد، یک رأی دهنده، در کاری چنین
حقیر نیروهای خود را به‌کار اندازد در حالی که می‌توان
برای این کار از ماشین مناسب و مؤثری که زیباست
استفاده کرد و جایگزین نمود؟ می‌توانیم تحمل
کنیم...؟

روژه- آیا تحمل می‌کنیم تمام نطقهای جلسه شورای شهر را
برای ما تکرار کنند؟ (می‌خندد)
کاستل - بناک - آقا! اگر شما به این چیزها می‌خندید، دیگر حرفی با هم
نداریم. به سلامت آقا!

سوزی- رژی، برای این چیزهای جزیی ناراحت نشوید!
کاستل - بناک - خانم! من برگزیده مردم هستم. حق ندارم بگذارم که به من
توهین ...

سوزی- ولی چه کسی به شما توهین کرد؟
کاستل - بناک - اگر این آشغال جمع‌کن به شخص من احترام نمی‌گذارد
دست کم باید به شغل من احترام بگذارد.
روژه- خانم، این لحن صحبت را نمی‌توانم تحمل کنم. اجازه

می دهید احترامات خود را تقدیم کنم!

شما حتی نوشابه خود را نچشیدید!

سوزی-

کاستل - بناک - نه! نه! تمام شد! دیگر نه از ماشین جاروکشی خبری است

و نه از نمایندگی. مطلقاً. او می تواند در گوشه خیابان

دهن گشاد خود را پر کند! دیگر یک شاهی از من به او

نخواهد رسید. او از اردو بیرون انداخته شد!

آقا! خانواده شما از اردو بیرون انداخته شده اند.

روژه-

خانواده من خداحافظی کرده اند!

(او برای آخرین بار برابر سوزی تعظیم کرده

و با وقار بیرون رفت.)

صحنه پنجم

همان اشخاص به غیر از روژه

سوزی- بین چگونه یک کار عالی را از دست دادید؟ کاش

زودتر از این مرد سلب اعتماد می کردید!

کاستل - بناک - تو چه می گویی؟ من خیلی شرافتمندم. پستیهای

اشخاص همواره مرا غافلگیر می کند. (سیگاری روشن

کرده و در فکر فرو می رود.) آه! زندگی هر روز

دشوارتر می شود! پدر بیچاره من حق داشت که

می گفت «همواره باید به یک دوست بدگمان بود». اما

من فکر می کردم که می توان روی دوست حساب کرد.

به نظر می رسد که همه چیز عوض شده است. چه

زمانه ای است!

سوزی- امیدوارم که اشک شما جاری نشود!

کاستل - بناک - نه! ولی این کار از دست رفت! همین!

سوزی- پس شما می گذارید که کار از دست برود؟

کاستل - بناک - چه کار می توانم بکنم؟

- سوزی- شما که اشخاص و واسطه‌های دیگری را می‌شناسید؟
 خوب با متریه کار کنید.
- کاستل - بناک - او در ماداگاسکار است.
 سوزی- از کی تا حالا؟
- کاستل - بناک - او شنبه گذشته با کشتی رفته است. یک‌رشته کوه در کنار تاناناریو به او داده‌اند ... به آنجا رفته تا آنها را به ساکنین محل بفروشد!
- سوزی- پس با چه کسی باید کار کرد؟
 کاستل - بناک - من هم در همین فکر هستم!
 سوزی- چرا با مال‌وال کار نمی‌کنید؟
 کاستل - بناک - او سوخته است!
 سوزی- و آن دوست خودت فرنه؟
- کاستل - بناک - او خیلی عزیز است! از وقتی که به او مدال داده‌ام پنجاه درصد می‌خواهد!
- سوزی- فوبر چی؟
 کاستل - بناک - آه! فوبر! یک رؤیاست! او پسر خوبی است! همکاری زرنگ، فداکار و چقدر درستکار!
- سوزی- (در حالی که دفترچه آدرس‌هایش را برداشته و ورق می‌زند.) خیابان واگرام. شماره ۰۲ - ۸۶
- کاستل - بناک - اما او که در زندان است!
 سوزی- از کی تا به حال؟
 کاستل - بناک - از هنگام خوکدانیهای مراکش.
- سوزی- من فکر می‌کردم که آن کاری شرافتمندانه است!
 کاستل - بناک - دقیقاً! کاری شرافتمندانه بود. اگر بدگمانی به وجود

آید، نظرها ضعیف شود، سست شود، آدم خودش
خراب می شود... و دیگر رهایی وجود ندارد...

سوزی- پی کار چطور است؟

کاستل- بناک - (شوکه شده) پیکارد؟ نه! نه!

سوزی- او که بچه خوبی است. جدی است. مردم دار است،

چرا از او استفاده نمی کنید؟

کاستل- بناک - زیرا او با زن من آمد و رفت دارد. ابتدایی ترین ضعف!

سوزی- خوب! خوب! نمی دانستم!

کاستل- بناک - عجب! تمام شهر از این موضوع حرف می زنند، تنها

شما بی خبر هستید! همین خود ثابت می کند که چقدر

به من توجه دارید.

سوزی- اما عزیزم! می دانستم که با خانم شما رفت و آمد دارند

ولی نمی دانستم که آن شخص پی کار است. فقط همین!

به هر حال از فکر او بیرون می رویم. یافتن یک نفر کاری

مشکل نباید باشد.

کاستل- بناک- عزیزم! مثل اینکه درباره این مشکل مطالعه ندارید.

هیچ کاری مشکل تر از انتخاب یک واسطه معامله

نیست. اگر مردی درستکار و وسواسی را انتخاب کنیم

او همه پیشنهادها را رد می کند. اگر مردی با روحیه ای

نو انتخاب شود خطر این را دارد که با نوآوریهای خود

تا جایی پیش برود که خود ما را هم بدزدد! قراردادهای

معاملات همه به نام او بسته می شوند و او می تواند همه

را به جیب بزند. به این ترتیب در برابر دادگاهها هم ما

مدرکی نداریم که حق خودمان را مطالبه کنیم.

سوزی- روی هم رفته، کسی را می‌خواهیم که کارهای
ناشراغتمندان را شرافتمندان انجام دهد!

کاستل - بناک- نه! نه! کلمات پاکیزه‌تری را به کار ببریم که دهان را
خنک سازد. کسی را می‌خواهیم که به شیوه قبل از
جنگ، کارهای بعد از جنگ را انجام دهد! یکی از افراد
فامیل، یک مرد که روی او نفوذ داشته باشید از راه نام
افتخاری یا عاطفه و بستگی خانوادگی. به عنوان مثال،
دوست خواهرت، اگر خواهرت یک دوست داشته
باشد! یا برادرت، اگر آن پرونده کوچک را در
دادگستری نداشت، یا پدرت، اگر بتوان او را شناخت ...
سوزی- (ناگهان) اگر کسی را پیدا کنم، تو به او چقدر خواهی
داد؟

کاستل - بناک- فکری به سرت زده؟

سوزی- شاید!

کاستل - بناک- برای کار ماشینهای جاروکشی حاضرم تا پنجاه هزار
فرانک بدهم.

سوزی- و برای نمایندگی چقدر؟

کاستل - بناک- ده درصد!

سوزی- اگر با مبلغ کمتری بپذیرد، تفاوت آن مال من خواهد
شد؟

کاستل - بناک- بلی! فکرت را بگو؟

سوزی- توپاز!

کاستل - بناک- توپاز کی هست؟

سوزی- معلم گاستون!

کاستل - بناک - آن ریشوی مفلوک با آن کلاه ملون مسخره؟
سوزی - چرا که نه!

کاستل - بناک - دوست عزیز! به خاطر بدست آوردن یک صد و پنجاه هزار فرانک از ماشینهای جاروکشی نباید بدون فکر کردن حرفی را مطرح کنی!

سوزی - نخست اینکه خوب فکر کرده‌ام. پیش از این هم درباره او فکر کرده بودم. آدم بی خطری است.

کاستل - بناک - چرا؟
سوزی - زیرا بر او نفوذ دارم.

کاستل - بناک - چه نفوذی؟
سوزی - نفوذ شخصی!

کاستل - بناک - عجب! عجب! عاشقانه؟
سوزی - تا مرا می بیند رنگش قرمز می شود، من من می کند، هم مضحک است هم تأثر آور. اطمینان دارم که با دو کلمه از او می توانم کسی را بسازم که دلم می خواهد.

کاستل - بناک - این باورکردنی است ... بعضی وقتها ...
سوزی - نه عزیزم! یک زن این چیزها را خیلی خوب حس می کند. این مرد مرا با عشقی بدون امید دوست دارد. گونه‌ای از عشق که به تصور شما نمی گنجد. با اطمینان می گویم که حتی لازم نیست برای او توضیح بدهیم که موضوع چیست؟ اگر من از او بخواهم هر چیزی را با چشم بسته امضا خواهد کرد، مهم نیست چه چیزی را ...

کاستل - بناک - بالاخره روزی چشمهایش باز خواهند شد! آن وقت اگر او فریاد وحشتناک سر دهد؟ اگر ما را به نادرستی متهم

سازد؟ اگر پس از نوشتن نامه‌ای برای پلیس، خودکشی کند؟ ...

سوزی - نه! نه! من تعهد می‌کنم که او را با کمی مسخره بازی آرام کنم.

کاستل - بناک - با کمی مسخره بازی یا مقدار زیادی پول!

سوزی - یعنی چه؟

کاستل - بناک - وقتی که از کارهای من سر در بیاورد؟ اگر حق‌السکوت بخواهد؟

سوزی - او؟ نه بابا! اطمینان دارم که آدم قانعی است و عرضه این کارها را ندارد!

کاستل - بناک - چون بد لباس می‌پوشد، شما دلتان برای او می‌سوزد. دوست عزیز من چهره‌های فقیرانه زیادی را دیده‌ام که باج‌بگیر بوده‌اند!

سوزی - اما اگر او خودش در ساخت و پاختهای شما شرکت داشته باشد کاری جز سکوت نمی‌تواند بکند.

کاستل - بناک - مسلماً! می‌توان او را فوراً در پنج، شش کار وارد کرد و او بی‌خطر خواهد شد.

سوزی - و بعد، گوش کنید؛ رژی! من آن اتاقی را که برای راننده‌ام در نظر گرفته بودم، درست بالای دفتر کار، به او خواهم داد تا در تمام ساعات زیر نظر ما باشد. همکاری خوب و فداکار خواهد شد که همه چیزش را به ما مدیون است.

کاستل - بناک - به عقیده من می‌توان او را دید.

(سوزی زنگ می‌زند. پیشخدمت ظاهر می‌شود.)

سوزی- به آقای آموزگار بگویید که می‌خواهم فوراً او را ببینم.

(پیشخدمت تعظیم می‌کند و بیرون می‌رود.)

کاستل - بناک- «توپاز: نمایندگی امور» برای نوشتن روی پلاک مسی

عنوان خوبی است. اما ببینیم: آیا او می‌پذیرد که کار

خود را رها کند؟

سوزی- مدیر او که پول پرست و حشتناکی است، امروز صبح به

سبب ماجرای که نمی‌دانم چیست و خودش هم

نمی‌داند، او را از در بیرون انداخته!

کاستل - بناک- باید دید! باید دید!

(توپاز وارد می‌شود.)

صحنه ششم

همان اشخاص توپاز

(توپاز وارد می شود. سوزی برخاسته به

سوی او می رود.)

سوزی- (به کاستل بناک) دوست عزیز! اجازه بدهید آقای توپاز

را که درباره او با شما صحبت می کردم به شما معرفی

کنم. (خطاب به توپاز) آقای کاستل - بناک، یکی از

واسطه های بزرگ معاملات هستند.

توپاز- (تعظیم بلند بالایی می کند) آقا! بی نهایت افتخار دارم!

کاستل - بناک- آقا! من مفتخرم!

توپاز- آقا! شما بسیار شایسته هستید!

کاستل - بناک- به هیچوجه، آقا! به هیچوجه!

سوزی- آقای توپاز، بنشینید! شما با ما یک نوشابه کوچک

خواهید نوشید.

توپاز- خانم! برای من بسیار سبب افتخار است!

(او در کنار صندلی می نشیند. گفتگو

آغاز می شود.)

- سوزی- درباره شما با آقای کاستل - بناک گفتگو کردم.
- توپاز- خانم! شما هزاران بار نیکو هستید!
- سوزی- من خوشحالم که به شما بگویم، ایشان آماده اند تا شما را به کاری بگمارند.
- توپاز- آقا! از این بابت بسیار سپاسگزارم.
- کاستل - بناک- علاقه ای که به شما پیدا کرده ام کاملاً طبیعی است! خانم گفتند که شما شخص باارزشی هستید ...
- توپاز- (با فروتنی) آه، آقا!
- سوزی- همین طور است! همین طور است!
- کاستل - بناک- یک مرد باارزش که در این لحظه می توانیم بگوییم بلااستفاده مانده است.
- توپاز- روی هم رفته، جان کلام را شما فرمودید!
- سوزی- بسیار خوب! آقای کاستل - بناک می خواهند از ارزش شما استفاده کنند.
- توپاز- از ارزش من استفاده کنند؟ متشکرم خانم! (گیلاس خود را بر می دارد.)
- سوزی- آیا شما به ماندن در شغل آموزگاری علاقه زیادی دارید؟
- توپاز- شغل آموزگاری؟ خدای من! بلی خانم!
- سوزی- چرا؟
- توپاز- زیرا شغل بااهمیتی است. کمی خسته کننده ولی بسیار مفید است.
- کاستل - بناک- (نگاهی به سوزی می کند) بسیار سودمند و مفید!

توپاز- (جرعه از لیوان خود را می نوشد، قرمز می شود، سرفه می کند) آه! خیلی تند است!

کاستل - بناک- بلی! نسبتاً تند است!

سوزی- شما از شغل آموزگاری چقدر می توانید بدست آورید؟

توپاز- هنوز نمی دانم! اما کسانی هستند که درس خصوصی

می دهند و تا هزار و دویست فرانک هم بدست

می آورند.

سوزی- ماهیانه؟

توپاز- بلی، خانم! این هم راست است که یک آموزگار هزینه

لباس زیادی دارد؛ زیرا ممکن است برای گفتگو با

اشخاصی از طبقه عالی دعوت شود. اما وقتی که درآمد

او ماهیانه هزار و دویست فرانک باشد.

کاستل - بناک- این قطعاً مبلغ مناسبی است.

توپاز- موضوع درآمد کمی مبتذل است، اما در عین حال برای

خودش مهم نیز هست! پول خوشبختی نمی آورد، اما

به هر حال داشتن آن رضایت خاطر به دنبال دارد.

(می خندد.)

کاستل - بناک- (می خندد) عقیده همه ما همین است!

سوزی- کاری که آقا احتمالاً به شما خواهند داد به شما اجازه

می دهد که درآمد بیشتری را بدست آورید.

کاستل - بناک- البته نه خیلی بیشتر! کمی بیشتر! بلی، کمی بیشتر!

می توانم به شما یک مزد ثابت بدهم و برای هر کار هم

کمی پاداش. به طور متوسط می توانید دو هزار و پانصد

فرانک بدست بیاورید.

- توپاز- ماهیانه؟
- سوزی- بلی!
- توپاز- برای من؟
- کاستل - بناک- بلی!
- توپاز- (هیجانزده برمی خیزد) برای چه درسهایی؟
- سوزی- موضوع درس دادن نیست!
- کاستل - بناک- موضوع عبارت از این است که بعضی کارهای نسبتاً ...
- چطور بگویم؟ کارهایی که مشکل نیستند ولی به دقت نیاز دارند برای من انجام دهید ...
- توپاز- ها! ها! آیا این کارهای دقیق را می توانم و قادرم که انجام دهم؟
- سوزی- چرا نتوانید؟
- کاستل - بناک- خواهیم دید! به من اجازه می دهید کمی به شما نگاه بکنم؟
- توپاز- طبیعی است، آقا!
- (رژی توپاز را با نگاه می کاود. او سرخ می شود، سرفه می کند، چشمها را به زیر می اندازد. رژی از پشت سر توپاز می گذرد و چشمکی به سوزی می زند.)
- کاستل - بناک- خوب! می توانم چند پرسش از شما به عمل آورم؟
- توپاز- البته!
- کاستل - بناک- آیا شما خانواده دارید؟
- توپاز- افسوس! من تنها هستم. کاملاً تنها!
- کاستل - بناک- آفرین! این خوب است! یعنی اندوه آور است، اما این

سرنوشت است. آیا زنهایی در زندگی شما وجود دارند؟

توپاز- یعنی چه؟ زنهایی!

کاستل - بناک- دوستهایی از جنس زن دارید؟

توپاز- (دست و پایش را گم کرده و به سوزی نگاه می‌کند) نه آقا!

سوزی- دوست عزیز شما در حضور من پرسشهایی را مطرح می‌کنید که ...

کاستل - بناک- ببخشید، دوست عزیز! این کلمه از فکرم گذشت! با چه کسانی رابطه عادی دارید؟

توپاز- همکارانم. منظورم همکاران سابق پانسیون موش هستند. گاهی هم یک دوست دوران سربازی خود را که اکنون پیشخدمت کافه‌ای شده می‌بینم.

کاستل - بناک- از شما می‌خواهم که با این آدمهای خوب هم کمتر معاشرت کنید و به هر صورت آنها را در دفتر کار و در خانه خودتان ملاقات نکنید!

توپاز- در خانه خودم؟

کاستل - بناک- شما قرار است که همین جا زندگی کنید.

توپاز- اینجا؟

سوزی- دفتر کار در ساختمان مجاور است و خانه کوچک شما در طبقه بالای دفتر است که جنب خانه من است. برای شما که اشکالی ندارد.

توپاز- (با چهره قرمز شده) نه، خانم! نه! ولی کار من چیست؟

کاستل - بناک- توپاز عزیز من!... اجازه می‌دهید که شما را توپاز عزیز

صدا کنم؟

- توپاز- آقا! افتخاری بزرگ برای من است.
- کاستل - بناک- توپاز عزیز من! بنشینید! می‌خواهم نمایندگی تازه‌ای را افتتاح کنم. اما چون گرفتار کارهای زیادی هستم، نیاز به آدمی دارم که مورد اعتماد باشد. نمایندگی به نام او خواهد بود و مدیر نمایندگی خواهد شد.
- سوزی- همان کاری که آقا برای شما در نظر گرفته‌اند.
- توپاز- ولی خانم ... یک مدیر... اداره می‌کند...
- سوزی- درست همین‌طور است.
- توپاز- آیا من می‌توانم اداره‌کننده باشم؟
- سوزی- چرا که نه؟
- توپاز- خانم! این اعتماد سبب افتخار من است. اما می‌ترسم که در مورد تواناییهای من درست فکر نکرده باشید!
- سوزی- نه! نه! شما آموزگار هستید، آقای توپاز!
- توپاز- درست است خانم! اما تا وقتی که معلم هستم یعنی بیرون از کلاس به درد هیچ کاری نمی‌خورم.
- کاستل - بناک- ببینید دوست عزیز! شما می‌توانید دیکته بگویید؟
- توپاز- (چهره‌اش باز می‌شود) آه! دیکته می‌توانم بگویم. بلی!
- سوزی- شما پیام را به ماشین‌نویسها دیکته خواهید کرد و مواظب املاء آنها خواهید بود.
- توپاز- (خوشحال) در مورد دیکته، این کار را بر عهده می‌گیرم!
- کاستل - بناک- شما می‌توانید امضا کنید؟
- توپاز- (با ذوق و شوق) طبعاً! ادعا نمی‌کنم که امضای قشنگی

دارم، اما برای تقلید کردن، امضای بسیار مشکلی است. هیچیک از شاگردانم تاکنون نتوانسته‌اند آن را جعل کنند.

کاستل - بناک - بسیار خوب، شما به جای من امضا خواهید کرد. همه‌اش همین!

سوزی - در مورد این پیشنهاد چه فکری می‌کنید؟

توپاز - من چه فکر می‌کنم؟ این بهترین شانس زندگی من است و آن را مدیون شما هستم. اما در پذیرفتن آن تردید دارم.

سوزی - چرا؟

کاستل - بناک - (ناگهان به خودش) آه! خدای من! من فراموش کرده بودم که ...

سوزی - چه چیزی را؟

کاستل - بناک - (به توپاز) شما در کجا به دنیا آمده‌اید؟

توپاز - من؟ در شهر تور.

کاستل - بناک - بدبختی در مورد ماشینهای جاروکشی ...

توپاز - چون من در شهر تور به دنیا آمده‌ام ...؟

کاستل - بناک - (به سوزی) برای خواستن مدارک او از ثبت احوال وقت نداریم

سوزی - آه! درست است!

توپاز - (با لبخند) مدارک من در این پوشه هستند!

کاستل - بناک - چگونه ممکن است؟

سوزی - شما مدارک خود را همراه آورده‌اید؟

توپاز - برحسب اتفاق! آقای مدیر امروز صبح پرونده را زیر

- بغل من گذاشت!
- کاستل - بناک - (به سوزی) شگفت‌انگیز است!
- سوزی - خدا او را فرستاده است!
- توپاز - آه! نه خانم! خیلی ساده بگویم آقای موش مرا فرستاده است!
- سوزی - (به کاستل بناک) نظر شما در این مورد چیست؟
- کاستل - بناک - عالی است! تمام مدارک لازم را آماده داریم.
- سوزی - پس او می‌تواند قرارداد ماشینهای جاروکشی را به نام خود امضا کند؟
- توپاز - اما این من هستم که در سرزمینی ناشناخته پا می‌گذارم.
- کاستل - بناک - (به سوزی) به نظر شما می‌توان او را به این سرعت وارد کار کرد؟
- توپاز - بلی، آقا! فوراً مرا راه بیندازید. تردید نکنید!
- سوزی - (به کاستل بناک) آیا خطری برای ما دارد؟
- توپاز - هیچ خطری وجود ندارد. نمی‌گویم که در نخستین کار موفق خواهم بود. اما من همیشه تلاش خواهم کرد.
- کاستل - بناک - (به سوزی) شما مسئولیت او را بر عهده می‌گیرید؟
- سوزی - مسلماً!
- کاستل - بناک - بسیار خوب! باشد! (به توپاز) نخست یک امضای کوچولو به شما می‌دهم (توپاز سر قلم خودنویس خود را باز می‌کند) (کاستل بناک دفترچه چک خود را درآورده چکی را امضا کرده و به سوی توپاز دراز می‌کند).
- توپاز - (متن چک را می‌خواند) "در وجه آقای آلبرت توپاز

- مبلغ پنج هزار و دوست فرانک بردازید" چرا؟
 کاستل - بناک - کمیسیون شما برای کار و یک ماه پیش پرداخت.
 توپاز - ۵۲۰۰ فرانک... (به آنها یکی پس از دیگری نگاه
 می کند سپس حیرت زده) آه! خدای بزرگ!
 سوزی - شما به چه چیزی فکر می کنید؟
 توپاز - (متحیر ولی باوقار) خانم! من درباره زندگی تجربه
 بزرگ و کافی دارم و خوب می دانم که شغلی با این مزد
 کلان را به مرد ناقابلی برای انجام دادن آن، پیشنهاد
 نمی کنند.
 کاستل - بناک - به شما گفته شد که
 توپاز - (با لحنی قاطع) همه چیز به من گفته نشده. لطف و
 خیرخواهی شما در نهان چیزی را در خود دارد و من
 خوب می دانم که چه چیز را. خانم! از شما تشکر
 می کنم، اما من هنوز در متن کار نیستم!
 سوزی - (کمی ناراحت ولی با لبخند) باید اعتراف کنم که
 منظور شما را نمی فهمم!
 (رژی دوباره به سرعت کاغذهای
 گسترده شده روی میز را برمی دارد.)
 توپاز - آه! خانم! این داستان نمایندگی ماشینهای جاروکشی
 مثل اینکه یک شیوه پنهانی برای کمک کردن به من
 می باشد؟
 کاستل - بناک - (یک آه بلند حاکی از تسکین خاطر می کشد و
 می خندد.) پوف!
 سوزی - شما چه فکری می کنید؟ گمان می کنید که من اجازه

چنین کاری را می‌دهم؟

کاستل - بناک - دوست عزیز! شما اشتباه می‌کنید! به شما قول می‌دهم

که در عوض می‌توانید خدمت بزرگی به من بکنید.

توپاز - (متقاعد شده) شما قول شرف می‌دهید؟

سوزی - آیا لازم است که من هم برای شما قسم بخورم؟

توپاز - خیلی خوب است!

کاستل - بناک - (با چابکی) دوست عزیز! امضا کنید و کنار نام خود

بنویسید «نمایندگی امور».

توپاز - (خودنویس در دست) آقا! خانم! این امضا را با یک

احساس عمیق و حق‌شناسی قطعی به شما می‌دهم!

(او امضا می‌کند. رژی کاغذها را برمی‌دارد.)

کاستل - بناک - خوب! آقای مدیر "نمایندگی امور"! از شما تشکر

می‌کنم. تا نیم ساعت دیگر برمی‌گردم و اگر منتظر من

باشید می‌توانیم بیشتر صحبت کنیم.

سوزی - بسیار خوب! امیدوارم که شما راضی باشید.

توپاز - درباره فداکاری و اخلاص چه می‌گویید؟

کاستل - بناک - پیش از هر کار باید کلاهتان را عوض کنید!

سوزی - رژی!

کاستل - بناک - بلی! آقای توپاز کلاه بسیار زیبایی دارد که مخصوص

آموزگاران است! حالا باید کلاه مخصوص واسطه‌ها را

داشته باشد!

توپاز - بعد چی؟

سوزی - بعد؟ کار خود را با دقت زیاد انجام دهید. اکنون جز

امضا کردن و خاموش ماندن کاری دیگر نیست.

توپاز- خاموش ماندن؟

سوزی- بلی! در کارها نخستین صفت خوب، سر نگهداری است!

کاستل - بناک- رازداری بسیار مهم است! رازداری شغلی.

توپاز- (به نحو آشکاری تحت تأثیر قرار گرفته است) همانطور که یک پزشک محرم اسرار است؟

سوزی- دقیقاً!

کاستل - بناک- مدیر عزیز من! چک خود را بردارید. هم اکنون از شما چند امضا خواهم خواست. اجازه می دهید که چند لحظه شما را از خانم جدا کنم؟

توپاز- باکمال میل، آقا!

سوزی- (با عشوه) حالا دیگ باکمال میل؟

توپاز- مقصودم این بود که هوم!

کاستل - بناک- بلی! هوم!... (خطاب به سوزی) او آدم عجیبی است! (آن دو بیرون می روند.)

صحنه هفتم

توپاز تنها سپس پیشخدمت و روزه

(توپاز چند ثانیه‌ای تنها می ماند. لبخند می زند، به چک نگاه می کند، سپس زمزمه می کند.)

توپاز- آقای مدیر... مدیر عزیز من... (باز هم به چک نگاه می کند، زمزمه می کند.) پنج هزار و دوست فرانک... (یک محاسبه ذهنی) یعنی ۳۴۶ درس ۱۵ فرانکی... آه! امان از این کارها... بی سابقه است! اگر تامیس این موضوع را بداند؟ او مرا جاه طلب می داند! شاید او حق داشته باشد.

(پیشخدمت در حالی که روزه جوان دنبال

اوست وارد می شود.)

پیشخدمت- می روم خانم را آگاه کنم که شما آمده اید.

روزه- خوب! بروید.

صحنه هشتم

توپاز روژه

(توپاز چک را در جیبش گذاشته و تظاهر می‌کند که تابلوها را از نزدیک تماشا می‌کند. روژه او را برانداز کرده، کمی بعد می‌نشیند. اندکی ناراحت به نظر می‌رسد. بالاخره روژه سری به سوی توپاز تکان داده و احترام می‌گذارد. توپاز با خم شدن بسیار، جواب می‌دهد و دوباره تماشای تابلوها را از سر می‌گیرد. روژه از جا برخاسته و به تماشای همان تابلو می‌آید.)

روژه- شما به نقاشی خیلی علاقمند هستید؟

توپاز- نسبت به آن کنجکاووم.

روژه- شاید خود شما هم نقاشی می‌کنید؟

توپاز- نه، آقا!

روژه- شاید شما فروشنده تابلو هستید؟

- توپاز- نه! (پس از لحظه‌ای) من در کار معاملات هستم!
- روژه- آه! من هم مثل شما! شما دوست آقای کاستل بناک هستید؟
- توپاز- نمی‌توانم بگویم که از دوستان او هستم. اما او نسبت به من بسیار محبت دارد. به‌طور ساده می‌توانم بگویم که همکار او هستم.
- روژه- خیلی وقت است؟
- توپاز- خدای من! نه! چند لحظه بیشتر نیست و امیدوارم که مدتی دراز به‌طول انجامد.
- روژه- (لحن احترام آمیزش را تغییر داده) یعنی اینکه شما کار ماشینهای جاروکشی را بر عهده گرفته‌اید؟
- توپاز- (با سردی) آقا! در کارهای تجارتي نخستین ویژگی، رازداری است.
- روژه- به‌ویژه برای اینگونه کارها!
- توپاز- (با بی‌اطلاعی ولی مرموزانه) احتمالاً!
- روژه- نه! احتمالاً نه! بلکه مسلماً! شما فکر می‌کنید که من موضوع ماشینهای جاروکشی را از کجا می‌دانم. من حتی آقای را می‌شناسم که بایستی آن کار را بر عهده می‌گرفت ولی راضی نشد مثل شما تخفیف زیادی بدهد!
- توپاز- مثل من؟ تخفیف بدهد؟ (با لبخندی نیشخندآمیز) تخفیف بدهد!
- (او می‌خندد مثل اینکه به او موضوع مهمی را گفته باشند.)
- روژه- بین خودمان باشد، به شما چقدر می‌پردازند؟
- توپاز- می‌توانم این بار پاسخ شما را بدهم، چون به خود من مربوط

است. ببینید!

(چک را نشان می دهد.)

- روژه- پنجهزار و دوست فرانک! این کمیسیون شماست؟
- توپاز- هم دستمزد من و هم کمیسیونم!
- روژه- شما شوخی می کنید؟
- توپاز- (با سادگی و آرامش) کمی! (روژه عقب می رود و توپاز را با حیرت نگاه می کند) از طرفی من شایستگی دریافت چنین مبلغی را ندارم. خود او این پیشنهاد را به من داده است.
- روژه- آقای عزیز! آدم خوب است که در معاملات کمی حالت ابلهانه داشته باشد، اما شما موضوع را از آن فراتر برده اید!
- توپاز- (متفکر و با لحنی سرد) آقا! برای من خیلی سخت است کسی که او را نمی شناسم مرا ابله خطاب کند. برای احترام به خانه میزبان خود بهتر است این گفتگو را قطع کنیم. (پشتش را به روژه می کند.)
- روژه- شما با این همه قدرشناسی نسبت به کسی که بدون شک تا چند روز دیگر او را در برابر دادگاه خواهید دید اشتباه می کنید.
- توپاز- (وحشت زده) در دادگاه؟
- روژه- آنقدر سریع که به فکرتان هم نمی رسد! این من نیستم که شما را لو می دهم نه! اما پنج شش نفر وجود دارند که در جریان این معامله هستند و در پی بردن سهم خود بر می آیند اگر شما با چنین قیمتی یک چنین معامله ای را قبول کرده اید!
- توپاز- آقا! شما طوری صحبت می کنید که گویی این کار، هیچ شرافتمندانه نیست؟ (روژه به آرامی می خندد) آقا! من از شما

- جداً می‌خواهم که توضیح بدهید.
- روژه- از تمام حقه‌هایی که این رذل پیر در چنته دارد، کار ماشینهای جاروکشی بیشترین خطر را دارد.
- توپاز- منظور شما از "ردل پیر" چه کسی است؟
- روژه- همان مشاور شهرداری درخشان خودمان!
- توپاز- کدام مشاور شهرداری؟
- روژه- شما حتی نمی‌دانید که کاستل بناک مشاور شهرداری است؟
- توپاز- نه!
- روژه- پس از نوع کارهایی که از شما انتظار انجام آنها را دارد خبر ندارید؟
- توپاز- کار من این است که به او کمک کنم و به جای او امضا کنم.
- همین!
- روژه- فقط همین! آه! پس این‌طور! بی‌سابقه است! اما شما از کجا می‌آیید؟
- توپاز- از آموزش و پرورش!
- روژه- آه! چه بدبختی! بایستی فکر می‌کردم. برو آقای بیچاره! اگر می‌دانی کلاهت کجاست آن را بردار و بزن به چاک! اینجا جای شما نیست!
- توپاز- (برافروخته شده) آه، نه آقا! آدم بدون سبب به مردم تهمت نمی‌زند! شما کسی را که به من لطف می‌کند به چه چیز متهم می‌کنید؟
- روژه- آقای عزیز! اریاب شما خیلی ساده از موقعیت خود برای تصویب کردن خرید هر چیزی استفاده می‌کند و خودش هم زیر پوشش یک حق‌العمل‌کار آن چیزها را تهیه می‌کند.

- توپاز- اینکه نوعی خیانت در انجام وظیفه است.
 روژه- شاید!
- توپاز- (عصبانی) ننگین ترین شکل دزدی است!
 روژه- (بالبختند و از اشتباه به درآمد) آه، خدای من! شما باید بدانید
 که او مخترع این نوع کار نیست! تمام رژیمهای دمکراتیک بر
 این پایه قرار گرفته اند! دیگر رژیمها هم همینطور!
 توپاز- ((تقریباً داد می زند)) شما دلیل هم دارید؟ به من دلیل نشان
 بدهید!
- روژه- پس گوش کنید تا چراغ شما را روشن کنم! اما هرگز به کسی
 بروز ندهید که این اطلاعات را از کجا بدست آورده اید!
- توپاز- اگر گفته های شما درست باشند قول می دهم به کسی چیزی
 نگویم!
- روژه- خوب! یک لحظه کنار بروید. روی میز پرونده هایی وجود
 دارند. نخستین پرونده را باز کنید. اگر اطلاعات آن شما را گیج
 نکند، خودتان آگاه خواهید شد.
- توپاز- خوق! اما اگر شما دروغ گفته باشید برمی گردم و شما را از در
 بیرون می اندازم!
- روژه- بلی! درست است. (توپاز بیرون می رود) بی گناه ساده دل!

روژه سوزی کاستل بناک

(سوزی وارد می شود. از دیدن روژه حیرت

می کند و با نگاه دنبال توپاز می گردد.)

دوباره سلام! شما پشیمان شده اید؟

سوزی-

نه، خانم! تنها از این بابت متأسفم که این کناره گیری من

روژه-

سبب می شود که از شادمانی دیدار شما محروم بمانم.

حرفهای قشنگی است!

سوزی-

آمده ام که با کاستل بناک آشتی کنم.

روژه-

دوست عزیز! آشتی صورت گرفته و در همین لحظه او

سوزی-

مسلماً گفتگوی پیش آمده را فراموش کرده است. اما

برای بدست آوردن دوباره کار ماشینهای جاروکشی

می ترسم که خیلی دیر شده باشد... احساس می کنم که

او به دنبال کسی رفته است تا...

بلی، به من هم الهام شده است. اما اگر کسی را پیدا

روژه-

نکرد یا اگر شخصی را پیدا کرد که نتوانست به او

اطمینان کامل داشته باشد امیدوارم با خاطرات خوبی که از من دارد مرا دعوت به کار کند.

سوزی- اطمینان داشته باشید که من از کمک به شما دریغ نخواهم کرد و از این وضع پیش آمده متأسفم.

روژه- از طرف دیگر اگر امکان نداشته باشد که آن کار را به من بدهند می‌خواهم که دوست ما را مطمئن سازید از مقاصدی که نسبت به ایشان دارم. از شما خواهش می‌کنم که به ایشان بفرمایید با وجود روش گستاخانه‌ای که نسبت به من دارند من هم هیچ از معامله به مثل درباره‌ی ایشان کوتاهی نخواهم کرد.

سوزی- کدام معامله به مثل؟

روژه- به عنوان مثال می‌توانم با درج اخبار و شایعات در روزنامه‌ها سبب دردسر ایشان بشوم یا به وسیله نوشتن نامه‌های بدون امضا که به دشمنان او فرصت خواهد داد تا به آزار او بپردازند...البته اهل این‌گونه کارها نیستم...

سوزی- من به گفته شما اطمینان دارم. نخست به سبب آن که شما مرد شریفی هستید و به علاوه شما از فاش کردن موضوعی که خودتان هم در آن نقش عمده‌ای داشته‌اید فایده‌ای نمی‌برید.

روژه- درست است! اما بدون من، موضوع فرق خواهد کرد و خیلی‌ها از کارهای پشت پرده آگاه هستند... مثلاً اگر آنها از موضوع ماشینهای جاروکشی ناراحت باشند من از پیش به شما می‌گویم که کارهای آنها ربطی به من

نخواهد داشت!

سوزی-

من مطلقاً اطمینان دارم.

روژه-

مجدداً از شما تشکر می‌کنم.

کاستل - بناک-

(در حال ورود) شما هنوز اینجا هستید؟

روژه-

آه! دوست عزیز! داشتم خدمت خانم عرض می‌کردم

که اگر بر حسب تصادف به من نیاز داشتید تا نیمه شب

در پاسی خواهم بود. (او بیرون می‌رود.)

صحنه دهم

سوزی توپاز کاستل - بناک

- کاستل - بناک - تمام شد! خوشحالم که دیگر با این رذل کار نمی‌کنم!
- سوزی - پرونده را تکمیل کردی؟
- کاستل - بناک - بلی! کارها مرتب شد. این تحت‌الحمایه شما کجاست؟
- سوزی - فکر می‌کنم که از اتاقهای کار دیدن می‌کند.
- کاستل - بناک - آدم خوبی است، نسبت به او نظر خوبی دارم. درست تیپ آدمهای کودن است... (توپاز وارد می‌شود).
- خوب، دوست عزیز!
- (به طرف توپاز می‌رود. توپاز خود را کنار می‌کشد.)
- توپاز - (با اندوه) خانم! شما می‌دانید آقای کاستل بناک چگونه آدمی است؟
- سوزی - چه پرسش عجیبی؟
- توپاز - شما نمی‌دانید که من به چه چیزهایی پی برده‌ام.
- کاستل - بناک - این دیگر چگونه شوخی است که شما می‌کنید؟

توپاز- (با صدایی محکم و رسا) این مرد که اعتماد شما را جلب کرده و شما او را به دوستی خود مفتخر ساخته‌اید آدمی متقلب است ...

کاستل - بناک - من؟

سوزی- آقای توپاز! هیچ فکر می‌کنید که چه می‌گویید؟

توپاز- خانم! گوش کنید به آنچه که می‌گویم! آقای کاستل بناک کسی است که در انجام وظایف خود تخلف می‌کند. باید به زندان بیفتد. از دیدار شما مفتخرم.

سوزی- شما کجا می‌روید؟

توپاز- (در حال خارج شدن) نزد آقای دادستان!

کاستل - بناک - ولی ... اما ...

سوزی- آقای توپاز! یک لحظه صبر کنید!

(می‌خواهد توپاز را نگاهدارد.)

کاستل - بناک - (خطاب به سوزی) بسیار خوب، دوست عزیز! باید

بگویم که شما فرشته شانس هستید! شما این آدم مالیخولیایی را انتخاب کرده‌اید؟

سوزی- رژی! ما را تنها بگذارید! خواهش می‌کنم! باید برای

آقای توپاز موضوعی را توضیح بدهم.

کاستل - بناک - خوب! هر چه می‌خواهید به او بگویید. به ویژه برای او

توضیح دهید که اگر سوسکهای طلایی او را نیش

می‌زنند، او را در دارالمجانین می‌اندازم. خیلی زود!

(او بیرون می‌رود.)

صحنه یازدهم

سوزی توپاز

- سوزی- آقای توپاز! می‌خواهید دوستی مرا از دست بدهید؟
- توپاز- دوستی شما را؟
- سوزی- دوستی مرا؟
- توپاز- باز هم سرنوشت شما به او بستگی دارد؟
- (سوزی خود را روی نیمکت می‌اندازد، آه می‌کشد، زمزمه می‌کند.)
- توپاز- شما! شریک جرم این دزد هستید! آه آن دزد بزرگ!
- سوزی- شما خیلی سریع همه چیز را فهمیدید. شما چیزهایی را که می‌خواستم فردا به شما بگویم اکنون می‌دانید.
- توپاز- شما چه چیزی را می‌خواستید به من بگویید؟
- سوزی- داستان زندگی خودم را! زندگی ابلهانه‌ام را ... ما وقت کمی داریم ... گوش کنید ...
- توپاز- گوشم به شماست!
- سوزی- وقتی که من با کاستل بناک آشنا شدم، بچه‌ای بیش نبودم. به

خانه پدرم می‌رفت و می‌آمد چون مشاور مالیاتی خانواده بود.
او کارهای وکالتی ما را بر عهده داشت، در ضمن فعالیت
سیاسی هم می‌کرد.

توپاز- طبیعی است ...

سوزی- بلی! طبیعی است! وقتی که تنها شدم، ناگزیر به سوی او رو
آوردم زیرا او وصی پدرم هم بود.

توپاز- خوب می‌فهمم!

سوزی- او مرا به فروش کارخانه، زمینها، کاخ موروثی خودم وادار کرد
سپس تمام دارایی خود را به او سپردم و او با پولهای من به
سرمایه‌گذاری مشغول شد.

توپاز- خدای بزرگ! در چه کارهایی؟

سوزی- نمی‌دانم! گاهی مرا وادار به امضای کاغذهایی می‌کرد که
از آنها چیزی نمی‌فهمیدم، فقط می‌دیدم که نوشته قرارداد با
شهر ...

توپاز- شما هم آنها را امضا کردید؟

سوزی- بلی!

توپاز- بهتر بود دست راست خود را قطع می‌کردید!

سوزی- آه، بلی! اما ناآگاهانه امضا می‌کردم. مثل شما هم اکنون.

توپاز- درست است، مثل من! از چه وقت شما فهمیدید؟

سوزی- خیلی دیر!

توپاز- چرا؟ هیچ وقت دیر نیست!

سوزی- دیگر نمی‌توانستم خود را نجات دهم و ممکن بود همه چیز را
از دست بدهم.

توپاز- اما خانم! کافی بود همانطور که الان برای من می‌گفتید این

داستان غم‌انگیز را بازگو می‌کردید. لحن صادقانه کسی را فریب نمی‌دهد.

سوزی- شاید می‌بایست از همان لحظه که فهمیدم او را لو می‌دادم، ولی اکنون دیگر از دست رفته‌ام! چون از یک سال پیش تا به حال با اعمال خلاف او شریک هستم و مرا مجبور کرده که در کارهای او شریک باشم. شما مرا همدست او نامیدید! آه! همدست، نه!.... قربانی! مرا قربانی بنامید! درباره‌ام داوری کنید!

توپاز- (یک لحظه سکوت) این هم ناراحتیهای پنهانی طبقه اشراف! آه! هیولای عجیبی است! با تمام اینها شما مرا در چنگ او انداختید، چرا؟

سوزی- شما نفهمیدید چرا؟

توپاز- نه!

سوزی- زنی تنها که خود را در چنگال مردی هولناک می‌یابد جز اشک ریختن چه می‌تواند بکند؟... و این که تکیه‌گاهی برای خود بیابد.

توپاز- (با شگفتی) مرا انتخاب کردید، مرا؟ چرا خانم؟ بگویید چرا؟

سوزی- (با صدایی آهسته) نمی‌دانم!

توپاز- چرا خانم! شما می‌دانید چرا!... به من بگویید چرا؟

سوزی- بسیار خوب! نخستین بار که شما را دیدم یکه خوردم! آن چهره نیرومند شما... (توپاز حالت مرد توانایی را به خود می‌گیرد.) به نظرم رسید که در چهره شما یک توانایی مسلم را می‌بینم... یا یک توان فداکاری... فکر کردم... شما مانند دیگران نیستید... ساده‌اید، باهوشید، قوی هستید، بی‌طمع و بی‌غرضید... اگر مردی چون شما در کنار من بود و زیر چترتان قرار می‌گرفتم،

- از من دفاع می کردید! آیا اشتباه کرده ام؟
- توپاز- نه! نه! افتخار بسیار بزرگی است! می خواهم که شایستگی آن را داشته باشم! شما چه انتظاری از من دارید؟
- سوزی- نخست (سکوت) اگر شما حرفی بزنید، من نابود می شوم. شرافت خود را از دست می دهم!
- توپاز- بسیار خوب! من سکوت خواهم کرد!
- سوزی- پس از آن، بایستی کنار من بمانید. به شما بسیار نیاز دارم!
- توپاز- (لرزان) چشم خانم! در کنار شما خواهم ماند!
- سوزی- متشکرم! (دو دست توپاز را می فشارد) متشکرم! اما شرطی هم دارد!
- توپاز- چه شرطی؟
- سوزی- باید اطمینان دشمن خود را دوباره بدست آوریم.
- توپاز- چگونه می توان این کار را کرد؟ بعد از آن همه حرفهایی که به او زده ام؟
- سوزی- من نقشه ای دارم که خیلی ساده است! شما در این کار تجربه ندارید، من از مدتها پیش درباره آن فکر کرده ام! باید محکم در جای خود مستقر شوید و روی خوبی به کاستل بناک نشان دهید، به او در کارهایش کمک کنید. به این ترتیب کم کم شما تجربه کسب می کنید و نقطه ضعفهای او را پیدا می کنید و هنگامی که حس کردید که می توانید به او ضربه بزنید بدون اینکه به من آسیبی برسد، ضربت خود را خواهید زد!
- توپاز- آخر چگونه می شود که من بدانم او خیانتکار است و همدست او بشوم؟
- سوزی- اگر بخواهید نجات دهنده من باشید می توانید!

توپاز- (پس از مکثی دراز، برمی خیزد، آهی عمیق می کشد) آه! دو احساس متضاد! بر سر دوراهی! چه تضاد تکلیفی! آه، ای کاش فقط یک ساعت وقت برای سبک سنگین کردن این کار داشتم! سوزی- این کار فوری است! کاستل بناک در اتاق مجاور است. او گمان می کند که من برای شما امتیازات همکاری با او را شرح می دهم و به شما پیشنهاد افزایش دستمزد می دهم تا شما از وسواسی که دارید دست بردارید.

توپاز- به چه خواری و پستی دچار شده ام!
سوزی- باید کاری کنیم که او گمان کند گفتگوی ما چنان بوده است که او فکر می کند و برای اینکه اطمینان یابد باید سریعاً به او به دلیلی همکاری شما را اعلام کنیم.

توپاز- البته! اما به چه دلیل اعلام همکاری کنیم.
سوزی- (تظاهر می کند که دنبال دلیلی است) بلی! چه دلیلی؟
توپاز- اگر بخواهید همین که او را دیدم دست او را می فشارم!
سوزی- این کار لازم است اما کافی نیست.

توپاز- کاغذها را به او پس می دهم و می گویم همه چیز به خوبی پیش می رود.

سوزی- عالی است! ولی باید کاغذها را امضا کنید و به او بدهید.
توپاز- چرا امضا کنم؟

سوزی- زیرا امضای شما از همکاری شما با او دلالت می کند و بدگمانی او را از بین می برد. بدهید! (کاغذها را می گیرد) این کاغذها چیست؟

توپاز- این کاغذها نشان می دهند که در کوچه ژامو هشت خانه خریداری شده اند تا هنگام عریض کردن کوچه، به بهای گزافی

به شهرداری، فروخته شوند.

سوزی- بگیری! اینجا بنشینید! این قلم را بردارید و اینجا را امضا کنید!

(توپاز هنوز در تردید و دودلی است. به سوزی نگاه می‌کند.)

توپاز- این کار مشکل است!

سوزی- به خاطر من! (او امضا می‌کند. کاغذ دیگری به توپاز می‌دهد.)

اینجا! (او امضا می‌کند) اینجا! (امضا می‌کند.)

در این هنگام پرده می‌افتد.

پرده سوم

یک دفتر کار مدرن. در طرح نخست، دو میل بزرگ چرمی، پشت به تماشاچیان. در طرح دوم، یک میز هیولای آمریکایی، در دیوار ته اتاق، بین دو در، یک صندوق بزرگ قرار دارد. به دیوارها نوشته‌هایی کوتاه و ساده آویخته شده «صحبت را کوتاه کنید» «وقت طلاست» «از ارقام سخن بگویید» و از این قبیل. در طرح نخست، در سمت چپ، "در ورودی" در سمت راست، روی در دیگر "حسابداری" روی میز، تقویم بازرگانی، تلفن، یک جای کاغذ مقابل دیوار قرار دارد.

صحنه نخست

توپاز ماشین‌نویس

(وقتی پرده بالا می‌رود، توپاز پشت میز نشسته، بی حرکت است. جز قسمت بالای صورت او چیزی دیده نمی‌شود. او عینک قاب لاکی خود را به چشم می‌زند. رنگ او پریده است و به نظر نگران می‌آید. با کمترین صدایی بر خود می‌لرزد. در را می‌زنند، او می‌لرزد، منتظر می‌ماند. دوباره در می‌زنند، بر می‌خیزد، می‌پرسد «کیست؟» صدایی پاسخ می‌دهد «ماشین‌نویس هستم.» او قفل در را باز می‌کند و ماشین‌نویس کوچک اندام وارد اتاق او می‌شود.)

ماشین‌نویس - این آقا آمده و می‌خواهد رئیس شرکت را ببیند.

(او کارتی را به طرف توپاز دراز می‌کند. آن را می‌گیرد، می‌خواند، باز می‌لرزد.)

توپاز- اسکار موش!

ماشین نویس- دختر جوانی هم همراه اوست!

توپاز- ارنستین! به شما چیزی گفتند؟

ماشین نویس- چیزی نگفته اند! منتظرند.

توپاز- چه حالتی دارند و چگونه اند؟

ماشین نویس- خیلی جدی و باوقارند.

توپاز- خیلی جدی!

ماشین نویس- آه! بلی! و تمام مدت قدم می زند.

توپاز- به آنها بگویید که من نیستم!

ماشین نویس- خوب!

توپاز- اما با لحنی صمیمی و طبیعی به او بگویید ...

ماشین نویس- (در حالی که بیرون می رود) آه! من عادت دارم! ...

توپاز- ارنستین! ارنستین به اینجا آمده! خدای بزرگ!

(خانم ماشین نویس برگشت.)

ماشین نویس- او گفت که باز هم خواهد آمد.

توپاز- هرگز او را نپذیرید! این دستور است! همواره بگویید که

من نیستم! کسی را نپذیرید! هیچکس را! بروید، کار دارم!

ماشین نویس- می خواستم از آقای رئیس چیزی پرسم.

توپاز- برسید!

ماشین نویس- آیا آقای رئیس اجازه می دهند که پیانویی به اینجا بیاوریم؟

توپاز- پیانو؟ برای چه کاری؟

ماشین نویس- برای یاد گرفتن!

توپاز- اینجا؟

ماشین نویس- اینجا نه! در اتاق مجاور. زیرا ماشین نویس همکارم خسته

می شود. اگر بشود کمی موزیک زد سرگرم می شود.
توپاز- البته، موزیک سرگرم کننده است. اگر من تنها بودم، شاید موافقت می کردم. اما آقای کاستل بناک، شریک من، موافقت نخواهد کرد.

ماشین نویس- خیلی حیف شد!

توپاز- حالا باید به شما تذکر بدهم که او شما را در حال بازی و قمار دیده است که من از آنها چشم پوشی کرده بودم. اما به من توصیه شده که بازی با ورق، دومینو، تخته نرد را در محل شرکت ممنوع اعلام کنم. علاوه بر آن جوانهایی را که به عنوان نامزد شما به اینجا می آیند، خوشایند او نیستند.

ماشین نویس- (با ناراحتی) خیلی خوب! شما می توانید به شریک خودتان بگویید که خیلی در اشتباه هستند! من نامزد ندارم و ژرمن هم نامزدی ندارد. آنها مردانی جوان هستند که در خیابان با آنها برخورد می کنیم و برای سرگرمی به اینجا آورده می شوند. زیرا ژرمن اندوه عشق را دارد و بایستی سرگرم شود. به همین دلیل او شراب پرنو می نوشد و اگر شما شیوه زندگی او را تغییر دهید دیوانه خواهد شد!

توپاز- بسیار خوب! درباره همه اینها با آقای کاستل بناک حرف خواهیم زد. تا دستور ثانوی، هیچکس اجازه ندارد برای دیدن شما به شرکت بیاید و قمار کردن هم ممنوع است.

ماشین نویس- پس ما چه کار کنیم؟

توپاز- صبر کنید! منتظر باشید!

ماشین نویس- منتظر چه چیز باشیم؟

توپاز- تا به شما کار بدهم!

ماشین نویس - شما به ما کار خواهید داد؟

توپاز - ممکن است هفته آینده نامه‌ای به شما بدهم تا از روی آن

رونوشت بردارید!

ماشین نویس - آه! پس منتظر می‌مانیم! چند روز است که شما تصمیم

دارید برای ما کاری ایجاد کنید! نمی‌توان یکباره در اینجا

دگرگونی ایجاد کرد!

توپاز - (با خشمی ناگهانی که یادآور انفجار خروشهای او در

پانسیون موش بود.) خانم! اگر به شما دستور رونوشت

برداشتن از نامه‌ای را بدهم، شما این کار را انجام خواهید

داد! پس اینطور! شما خوبی مرا ضعف پنداشته‌اید؟ نه

خانم! بدانید که درون دستکش مخملی ممکن است دستی

آهنین باشد. مواظب باشید، اگر شما فکر ناروایی بکنید

شما را خرد خواهم کرد! بروید و در تدارک آن باشید تا از

نامه‌ای که روز شنبه آینده به شما خواهم داد رونوشت

بردارید!

ماشین نویس - بسیار خوب! (می‌خواهد که خیلی آهسته بیرون برود،

توپاز به او نگاه می‌کند، و دوباره او را صدا می‌کند)

توپاز - خانم! اگر با شما به شیوه‌ای خشن صحبت کردم، به دل

نگیرید! کار شوخی بردار نیست!

ماشین نویس - (با فروتنی) بلی آقای رئیس! (و بیرون می‌رود.)

صحنه دوم

توپاز تنها بعد با سوزی سپس با کاستل - بناک
(توپاز عصبانی است، با حالتی اندوهگین و در
خود فرو رفته گام می زند. سر تکان می دهد و
زمزمه می کند: «چشمی به گور داشت و چشمی
بر قاییل» ناگهان زنگ تلفن به صدا در می آید.
توپاز گوشی را برمی دارد، گوش می دهد. برای
پاسخ گفتن با دست چپ پره های بینی خود را
فشار می دهد.)

توپاز- آقای توپاز بیرون رفته است... کدام روزنامه؟... روزنامه
وجدان ملت؟ خوب آقا... نمی دانم که می تواند شما را
بپذیرد یا نه؟... احتمالاً لازم نیست که شما زحمت
بکشید... از شما متشکرم... (گوشی را می گذارد.) طبیعتاً
روزنامه نگار است.

(سوزی وارد می شود.)

سوزی- سلام، آقای توپاز عزیز! حال شما چطور است؟

- توپاز- در حد مقدور خوب است. از توجهی که به من دارید
تشکر می‌کنم.
- سوزی- دوست عزیز! اگر توجه و علاقه‌ای به شما نداشتم، اداره
مؤسسه‌ای به این اهمیت را به شما نمی‌سپردم.
- توپاز- از این بابت بسیار متشکرم.
- سوزی- امشب کجا شام می‌خورید؟
- توپاز- در اتاق خودم!
- سوزی- همراه با دلداری؟
- توپاز- نه، خانم! تنها و در تفکر!
- سوزی- خوب! پس امشب با من شام خواهید خورد!
- توپاز- با شما؟
- سوزی- بلی امشب! کاستل بناک و چند دوست دیگر هم با ما
هستند. شما سرگرم می‌شوید!
- توپاز- اجازه می‌خواهم که این دعوت را نپذیرم. بیستتر دوست
دارم که کسی را نینم!
- سوزی- شما دعوت مرا نمی‌پذیرید؟
- توپاز- اگر به من اجازه بدهید!
- سوزی- حتی اگر بگویم که خیلی دوست دارم با شما هم صحبت
باشم؟
- توپاز- بلی خانم! چون نمی‌توانم زیاد حرف بزنم. به علاوه از
حرف زدن با من هیچ لذتی نخواهید برد.
- سوزی- بگذریم! توپاز عزیز، شما را چه می‌شود؟
- توپاز- من چیزیم نیست خانم! مطلقاً هیچ چیز!
- سوزی- می‌دانید که کاستل بناک درباره شما خیلی نگران است؟

- توپاز- ایشان لطف دارند!
- سوزی- او می گوید که شما لاغر شده و شور و نشاط ندارید.
- توپاز- او مرد با احساسی است!
- سوزی- پس شما را چه می شود؟ نمی توانید خود را به این کار عادت دهید؟
- توپاز- چیزهایی وجود دارند که نمی توان به آنها عادت کرد.
- سوزی- بگذریم ... می دانید که من دوست شما هستم؟
- توپاز- مسلماً.
- سوزی- بسیار خوب! پس بگویید که جریان چیست؟
- توپاز- خانم! همه چیز را می دانم! چهل و دو روز است که در این خانه کار می کنم و بیست و سه روز است که می دانم شما مرا دست انداخته اید!
- سوزی- اگر شما اینگونه با من حرف بزنید گمان می کنم کار به جایی برسد که شما را دست بیندازم!
- توپاز- در سیزدهم آوریل، ساعت هفت بعدازظهر به منزل شما آمدم، چون مرا برای شام دعوت کرده بودید. در سالن کوچک منتظر بودم و از لای آن در شیشه ای گفتگویی وحشتناک را شنیدم.
- سوزی- وحشتناک؟
- توپاز- نفرت انگیز! اما برای من سرشار از معنا. آقای کاستل بناک به شما می گفت «عزیزم! چرا این ابله دوست داشتنی را دعوت کرده اید؟» و شما پاسخ دادید: «این ابله دوست داشتنی آدمی مفید است و بایستی کمی به او تملق بگوییم!» و آن ابله دوست داشتنی من بودم. اما کلمه

- ”عزیزم“ او کاملاً ماهیت روابط شما را با آن مرد برایم روشن ساخته است!
- سوزی- عزیز من! اگر شما زود آن را درک نمی‌کردید لازم بود که آن را از شما پوشیده دارند!
- توپاز- پنهان کاری؟
- سوزی- پنهان کاری؟
- توپاز- پس آن را پنهان سازند و پوشیده دارند؟ شما اعتراف می‌کنید که با این مرد نابکار دوست هستید؟
- سوزی- خوب، بعد؟
- توپاز- آه، خدای بزرگ!
- سوزی- و این ماجرای کوچک یکبار دیگر ثابت می‌کند که پشت در ایستادن و گوش دادن به گفتگوی دیگران هیچگونه نفعی نخواهد داشت. من شما را آدمی بانزاکت می‌دانستم ولی می‌بینم که شیوه پست و زشتی برای پی بردن به موضوعی که همه آن را می‌دانند به کار برده‌اید.
- توپاز- آه، خانم! شما می‌خواهید بگویید که اگر حقیقت را کتمان نمی‌کردید من این موقعیت وحشتناک را می‌پذیرفتم؟ شما مرا فریب داده و به دام انداختید!
- سوزی- نه! دست تصادف شما را به اینجا کشاند، درست هنگامی که ما در جستجوی آدمی بودیم. من به علت اینکه دلم برای شما می‌سوخت شما را پیشنهاد کردم.
- توپاز- خانم! اگر شما دلتان برای من می‌سوخت بهترین کار آن بود که آن روز مرا در رودخانه سن می‌انداختید!
- سوزی- اما شما خودتان قبول کردید ...

توپاز-

بلی، با یک لبخند و با دو کلمه از دهان شما، قبول کردم. زیبایی شما سبب شد که قصه احمقانه‌ای را باور کنم... آن شهسوار دلاوری که برای نبرد با هیولا و آزاد کردن زیبای زندانی برگزیده شده بود من بودم... در رؤیا زندگی می‌کردم، در محیطی شاعرانه و پراز و رمز. اما روز سیزدهم آوریل در ساعت هفت بعدازظهر من بر خاک افتادم و در لجن غوطه خوردم.

سوزی-

رژی به من گفت که شما در یک ماه مبلغ سی و دو هزار فرانک بدست آورده‌اید. دیگر چه می‌خواهید؟ باز هم شکایت دارید؟

توپاز-

از وجدان خود شرمسارم!

سوزی-

بگذار وجدانت راحت باشد!

توپاز-

او همه جا دنبال من است و مرا در فشار می‌گذارد. عذاب وجدان، مرا خرد می‌کند. در این دفتر کار پنهان می‌شوم و حس می‌کنم که دنیا برایم تنگ شده است!... امروز صبح برخلاف میل خودم از این پنجره خم شدم تا سه دستگاه ماشین جاروکشی را که می‌گذشتند و در جلو هر یک از آنها نوشته شده بود «سیستم توپاز» بینم. بازتاب نور خورشید روی این حروف نیکلی درخشان شیادی ناگزیرم کرد تا چشم‌هایم را پایین بیندازم و به عقب برگردم. پنجره را بستم. اما سر و صدای موتور آنها را می‌شنیدم. می‌دانید که آنها چه می‌گفتند؟ موتورها تکرار می‌کردند «حقه‌باز! حقه‌باز!» و جاروهای دغلكار در تماس با سنگفرشها پیچ می‌کردند «توپاز نادرست! توپاز نادرست!»

- سوزی- اما شما دیوانه‌اید، دوست بیچاره من! درباره اینگونه خیالبافیهای شما باید با آقای کاستل بناک حرف بزنم.
- توپاز- (با افسردگی) چه فایده دارد؟ می‌دانم که خیالبافی می‌کنم. اما این افکار شب و روز مرا آزار می‌دهند...
- سوزی- زیرا شما در این اتاق در بسته شب و روز مانند یک زندانی به سر می‌برید. بایستی از موقعیت خود استفاده کنید، مردم را ببینید! بیرون بروید!
- توپاز- بیرون بروم؟ فکر می‌کنید که من می‌توانم نگاه یک آدم شرافتمند را بر خود تحمل کنم؟ ...
- سوزی- همین فکر که نگاه یک آدم شرافتمند ممکن است حالت ویژه‌ای داشته باشد، آدمی که خیل کم ممکن است یافت شود... (سوزی شگفت‌زده به توپاز نگاه می‌کند و حرکتهای عصبی او را می‌بیند) ثابت می‌کند که او ابلهی بیش نیست! توپاز، گوش کن! آیا شما بیماری دارید؟ می‌خواهید چند هفته به ییلاق بروید؟ من با کاستل بناک در این باره گفتگو خواهم کرد.
- توپاز- نه خانم! نه! همینجا می‌مانم و انتظار می‌کشم!
- سوزی- منتظر چه می‌مانید؟
- توپاز- (با طمطراق) به آنچه باید پیش آید!
- سوزی- (با نگرانی) می‌خواهید ما را لو بدهید؟
- توپاز- افسوس! نه! ... حتی عرضه این کار را هم ندارم ... فاش کردن رذالت و افتضاح شما، سبب بدنامی و افتضاح خودم می‌شود... گذشته از آن شما را لو بدهم؟ شما را؟
- سوزی- چرا نمی‌توانید مرا لو بدهید؟

توپاز-

(با خشونت) بگذریم خانم! شما تظاهر می‌کنید! شما قبل از خود من به احساسی که نسبت به شما داشتم و دارم پی بردید و از آن احساس استفاده کردید، البته با مهارتی شیطانی تا مرا در آزار و شکنجه‌های امروزی بیفکنید، تا ببینید حماقت من تا کجا پیش خواهد رفت! همه چیز را می‌دانم. آن احساس همچنان باقی است. بلی! در آن واحد که از شما نفرت دارم، شما را دوست هم دارم... می‌دانم که چرا از شما تنفر دارم، ولی نمی‌دانم چرا شما را دوست دارم... اما سرانجام در تمام این بدبختیها و این نفرت تنها شیرینی که برایم می‌ماند، این است که همچنان شما را دوست می‌دارم!

سوزی-

(پس از سکوتی خیال‌انگیز) شما دیوانه‌اید ولی گاهی کلمات محبت‌آمیز هم می‌گویید!

توپاز-

بلی! محبت‌آمیز!

سوزی-

مدت درازی است که در انتظار این روز بودم... خوب می‌دانستم که روزی حقیقت را خواهید دانست و نگران بودم که واکنش شما چگونه خواهد بود؟

توپاز-

شما که می‌بینید خانم! لاغر می‌شوم و همه آنچه که می‌توانم بکنم همین است!

سوزی-

(با مهربانی) دوست بیچاره‌ام! کاش می‌دانستید که گاهی چگونه افسوس می‌خورم!...

توپاز-

نه! شما هیچ افسوس نمی‌خورید! شما هر چه می‌خواستید بدست آوردید: مردی پوشالی، فرمان‌بر، کم‌شهامت، که برای شما پول ساز است و شما در امنیتی فریبکارانه، با

کسی که دوستش می‌دارید زندگی می‌کنید. آن مرد نفرت انگیز پست، آن دمل سیاسی، آن بی‌سر و پای لات، که سرانجام روزی چربیهای بدنش در فشار کار با اعمال شاقه آب خواهند شد!

سوزی- نه! نه! او هرگز گرفتار کار با اعمال شاقه نخواهد شد و به علاوه من او را دوست ندارم!

توپاز- او را دوست ندارید؟

سوزی- بگذریم! شما باز هم در رؤیا هستید!

توپاز- اگر او را دوست ندارید پس چرا با او هستید؟

سوزی- زیرا که او برای من یک زندگی آبرومندانه درست کرده است.

توپاز- آبرومندانه! اما شما مترس او هستید! معشوقه او هستید!

سوزی- بلی، مثل همه زنهای دیگر! اگر مردی با آدم زندگی کند چه شوهر باشد یا معشوق، اینقدر زیاد تفاوت دارد؟

توپاز- اگر او را دوست ندارید پس چه کسی را دوست دارید؟

سوزی- هیچکس را!

توپاز- شاید در جوانی، در عشق دچار ناکامی شده‌اید؟

سوزی- ابداً! عشق هرگز مرا گول نزده‌است! من از عشق هیچ توقعی نداشته‌ام.

توپاز- پس شما هرگز قلب نداشته‌اید؟

سوزی- من وقت آن را نداشته‌ام. همیشه نگرانیهایی برای خود داشته‌ام. شما تصور می‌کنید که این همه آدم در دنیا، شانس

شما را دارند؟

توپاز- شانس من؟

سوزی-

ابله! شانسی که به شما روی آورده بدون اینکه فکرش را کرده باشید! و شما عرضه آن را ندارید که از آن خوب استفاده کنید! ولی من، مجبور بودم که شانس خود را بسازم و زود آن را بدست آورم و گرنه از آرزو و ناشکیبایی می مردم. لازم است که بگویم هر گامی که در این راه برداشتم ناگزیر بودم که هزینه آن را پردازم و آن را تدارک بینم. سرانجام شما چرا مرا سرزنش می کنید؟ چون شوهر ندارم؟ ولی اگر در بیست سالگی به مردی ثروتمند برمی خوردم که حاضر بود با من ازدواج کند، سوگند می خورم که نه نمی گفتم! ولی من فقیر بودم و خواستگاران من، پسر یک نعلبند، یک روزنامه فروش و یک بازرس قطار بودند. اگر زن یکی از آنها می شدم اکنون چه بودم؟ یک زن پیش از وقت پیر شده با دندانهای زرد و دستهای چروکیده! ببینید چگونه آنها را نجات داده ام (دستها و دندانهایش را به توپاز نشان می دهد).

توپاز-

(با ناتوانی) با همه اینها پول خوشبختی نمی آورد!

سوزی-

نه! اما پول خوشبختی را خریداری می کند از کسانی که آن را به وجود می آورند. می دانستم که چه می خواهم و آن را بدست آورده ام! به علاوه دلیلی ندارد که به شما حساب پس بدهم. اصلا نمی دانم چرا باید برای شما این چیزها را شرح بدهم؟

توپاز-

شاید نسبت به من علاقه ای در خود حس می کنید؟

سوزی-

این را که پیش از این گفته بودم. واقعیتش همین است.

توپاز-

آیا ممکن است روزی این علاقه شما ...

سوزی- توپاز عزیز! به اصل مطلب پردازیم! از این جهت به شما علاقمند شدم که در شما نجابت، شکوه و سادگی تأثرآور پدر خود را دیدم. او هم کاری کوچک، کوچکتز از کار شما، داشت، اما مانند شما آن کار کوچک را با یک وجدان پاک انجام می داد. او فقیر مرد، فقیر! پس می بینید که این علاقه نسبت به شما از عشق نیست! ... از طرف دیگر! اگر هوس دوست داشتن شما را هم داشتم اجازه آن را به خود نمی دادم!

توپاز- چرا؟

سوزی- زیرا شما مردی کمرو، ضعیف و زودباورید! برای من مردی لازم است که مرا به دنبال خود بکشد نه اینکه دنباله رو من باشد و یدک من گردد!

توپاز- اگر شما می دانستید که در باطن، چه جرأت و توانایی در... سوزی- نه، عزیز من! شما خیالبا فید! شما می شنوید که ماشینهای

جاروکشی حرف می زنند! این خیلی جالب توجه است! اما اطمینان بخش نیست! از شما جز دوستی شما را نمی خواهم، همانطور که دوستی خود را به شما می دهم. حالا که از آن حالت بیرون آمده اید تلاش کنید زندگی کردن را بیاموزید و من به بهترین شیوه به شما کمک خواهم کرد.

توپاز- پیش از آن که به اینجا بیایید، شما را به شیوه نفرت آوری دوست داشتم و اکنون پس از این گفتگو که هیچ امیدی برایم باقی نگذاشته است، شما را از صمیم قلب می بخشم.

سوزی- توپاز خوب من! این بدی نیست. من به شما خوبی کرده ام! توپاز- نه! اما شما با نیت خوبی این کار را کرده اید و باید به شما

بگویم که من راز خود را پنهان می‌داشتم و ...
(کاستل بناک وارد می‌شود.)

- کاستل - بناک - سلام، توپاز عزیز!
توپاز - سلام، آقای مشاور!
کاستل - بناک - خبر تازه‌ای نیست؟
توپاز - نه، آقای مشاور!
کاستل - بناک - آیا شخصی به نام ریزوله به اینجا مراجعه نکرده؟
توپاز - نه! نه! کسی نیامده!
کاستل - بناک - خوب! یک نفر خواهد آمد، تا شما کار او را انجام دهید. چون بار اول است، موضوع ساده‌ای را انتخاب کردم و چون شما با قیافه‌ای اندوهبار با مراجعین برخورد می‌کنید، آدم شادی را برای مراجعه به شما معرفی کرده‌ام!
توپاز - بسیار خوب، آقای مشاور!
کاستل - بناک - آقای ریزوله امروز برای دیدن شما خواهد آمد.
توپاز - بسیار خوب، آقای مشاور!
کاستل - بناک - او مالک بزرگترین آبجو فروشی سوئسی است. سال گذشته سرویسهای بهداشتی شهرداری، در جلو آبجوسازی او یکی از آن اتاقهای کوچک فلزی آبریزگاههای عمومی را کار گذاشته‌اند!
سوزی - در ساعتی سعد!
کاستل - بناک - باری، به تابستان که نزدیک می‌شویم و گرمای خورشید افزایش می‌یابد این آبریزگاه عمومی، تراس آبجوفروشی را مسلماً غیرقابل استفاده می‌سازد و

مشتریها از دست می‌روند. بنابراین ریزوله خواهد آمد تا مرا ببیند و تقاضا کند این اتاقک کوچک نابود گردد.

موضوع قابل فهم است!

توپاز-

کاستل - بناک- من به او گفته‌ام که وقت پرداختن به اینگونه کارها را ندارم ولی اگر به آقای توپاز مراجعه کند بدون تردید آن بنای کوچک از بین خواهد رفت. بنابراین او به شما مراجعه خواهد کرد. او را بپذیرید و به او بگویید که این کار را بر عهده می‌گیرید اما انجام چنین کاری هزینه دارد و قبل از هرگونه اقدامی مبلغ ده هزار فرانک باید به شما پرداخت شود.

با چه دستاویزی چنین خواسته‌ای را توجیه کنم؟

توپاز-

کاستل - بناک- لازم نیست توجیه کنید یا توجیه شوید. شما از او ده هزار فرانک خواهید خواست. همین. او هم آن را فوراً به شما می‌پردازد. سپس من آن آبریزگاه را از آنجا به مقابل کافه برتیون منتقل خواهم کرد!

آقای برتیون چه خواهد گفت؟

توپاز-

کاستل - بناک- او هم پیش شما خواهد آمد تا همین کار را بکند و ده هزار فرانک به شما بدهد! پس از برتیون دیگران هم هستند. پیش از اینکه اتاقک کوچک این منطقه را دور بزنند ما بیش از سیصد اسکناس به جیب خواهیم زد! این کاری عملی و سرگرم کننده است. هر سال با پنج یا شش کافه خواهیم توانست به روش معینی این کار را انجام دهیم. به نظر شما مضحک نیست؟

چرا! جناب مشاور!

توپاز-

- کاستل - بناک - بسیار خوب! پس بخندید! بخندید!
- توپاز - آیا حتماً باید آقای ریزوله را بپذیریم؟
- کاستل - بناک - لازم است او را بپذیرید. مدت دو ماه است که شما در اینجا هستید و باید بازی کردن نقش فعالی را شروع کنید! البته همان امضای شما برای من کافی است اما شما را بیکار گذاشتن احمقانه است. می خواهم شما را بسازم. از شما همکاری فعال، ماهر و قابل بسازم پول برای بدست آوردن بسیار است. شاید روزی وکیل بشوم. با شما می توانم کارهای بزرگی انجام دهم.
- توپاز - شما خیلی مهربان هستید، جناب مشاور!
- کاستل - بناک - دیگر به من مشاور نگوئید! به من ارباب بگوئید!
- توپاز - بلی، ارباب!
- کاستل - بناک - فوراً به هتل دوویل تلفن کنید و بگوئید چرا چک ماشینهای جاروکشی را نفرستاده اند؟
- توپاز - ارباب، چک را فرستاده اند!
- کاستل - بناک - پس چک کجاست؟
- توپاز - در کشوی میز! (کشور را باز می کند و چک را بیرون می آورد.)
- سوزی - چرا این موضوع را زودتر نگفتید؟
- کاستل - بناک - باید خیلی زود آن را به حساب بگذارید. برای شما در بانک جاکسون حسابی باز کرده ام. آن را به حساب بگذارید.
- توپاز - بسیار خوب، ارباب! فوراً این کار را می کنم!
- سوزی - بانک همین جا در گوشه خیابان ویلسون است.

توپاز- خوب، اریاب! من بروم؟

کاستل - بناک - بلی! شما بروید!

(توپاز چک را برمی دارد، سرفه آهسته‌ای

می‌کند، کلاهش را بر سر می‌گذارد و با اکراه

بیرون می‌رود.)

صحنه سوم

کاستل بناک سوزی

- کاستل - بناک - آیا همیشه او اینطور کودن است؟
سوزی - او خود را به کودنی می زند. چند لحظه پیش او
صحنه ای را ساخت که ما انتظارش را می کشیدیم.
کاستل - بناک - آه!
سوزی - او از مدتها پیش همه چیز را فهمیده، در باطن امر
برداشت او آن قدر خوب است که من انتظار آن را
نداشتم.
کاستل - بناک - گمان می کنی که از او کاری ساخته است؟
سوزی - اعتقاد من این است که او روز به روز بهتر خواهد شد.
این توپاز نیست که سبب نگرانی مرا فراهم می کند،
بلکه آن روزه کوچولو مرا نگران کرده است!
کاستل - بناک - تو او را دیده ای؟
سوزی - امروز صبح او را دیدم.
کاستل - بناک - خوب! به تو چه گفت؟

سوزی- او در پرده از خطراتی که ممکن است اشخاص ناوارد و کم تجربه در کارهای دقیق و حساس به وجود آورند حرف زد و سوگند خورد که اگر مشکلاتی پیدا کنیم از طرف او نخواهد بود. تو از چنین گوشه و کنایه‌هایی نگران نمی شوی؟

کاستل - بناک- به هیچوجه! او شیوه باجگیران را به کار می برد اما در پرده!

سوزی- نمی ترسی که به روزنامه‌ها اخباری برساند؟
کاستل - بناک- نه! هیچ روزنامه معتبری یک خط بر ضد من نخواهد نوشت. من بسیاری از نادرست‌ها را می شناسم که می خواهند کارهای خلافی از من پیدا کنند و سبب آزار من شوند ولی من هم اسناد خودم را دارم.

سوزی- فکر نمی کنی که یک نامه بی امضا به آقای دادستان...؟
کاستل - بناک- بگذریم، کوچولو! تا وقتی که آنها با من رابطه دارند...
سوزی- آه! رابطه‌ها! اما من زندانی شدن اشخاصی را دیده‌ام که به وزراء تو می گفتند!

کاستل - بناک- بلی! آن زمان جنگ بود... اما اکنون زندگی روال عادی خود را باز یافته است. (او بیرون می رود)

صحنه چهارم

سوزی توپاز

(سوزی لحظه‌ای تنها می ماند. کاغذهای روی میز را بررسی می کند. ناگهان صدای پایی شنیده می شود و یک شلوغ شدن بسیار. توپاز سر می رسد و در آپارتمان را باز می کند. رنگ او پریده و به نفس افتاده است. به سوی پنجره می دود. به کوچه نگاه می کند و می گوید «نجات یافتم» سپس تمام درها را می بندد.)

سوزی- (وحشت زده) چه خبر شده است؟

توپاز- (از نفس افتاده، رنگ پریده و آشفته خود را بر روی مبلی می اندازد) خدای بزرگ! انتظار آن را داشتم ... اما با وجود این ... آه! آه! (تقریباً از حال می رود. برای خود یک لیوان آب می ریزد و آن را می نوشد.)

سوزی- توپاز! توپاز! یک حرفی بزن!

توپاز- (تقریباً با خودش حرف می زند) آنها مرا دنبال کردند... مدت

پانزده روز است که در کمین من هستند... همین که من از آستانه در گذشتم آزان با پوشه زیر بغل به سوی من آمد. من فهمیدم و بدون اینکه سرم را برگردانم فرار کردم... آنگاه گروهی به دنبال من دویدند! اما من گویی بال در آوردم دوبار مسیرهای دیگری را دور زدم تا رد مرا گم کنند بعد خود را به راهرو خانه شما انداختم... اکنون در اینجا هستم! «نجات یافتم» اما افسوس فقط در این لحظه!

سوزی- خیلی خوب! اینگونه کارهای عجیب و غریب نباید ادامه پیدا کند. تا وقتی که شما در اینجا خیالبافی می کنید مهم نیست. اما اگر خیالبافی شما منجر بشود که پای ما را به میان بکشید ...

توپاز- خانم شما در گفته های من شک می کنید؟ بفرمایید، خودتان ببینید! (او به سوی پنجره رفته و پرده قرمز رنگ را با احتیاط کنار می زند) ببینید! او باز هم در همان جای خود ایستاده است.

سوزی- خوب! بگویید بینم در آنجا شما چه می بینید؟

توپاز- آن مرد گنده که زیر بازویش پوشه ای است و پیشبند آبی دارد!

سوزی- آهان! او که بقال همسایه ماست!

توپاز- (پرده را می اندازد) نه، خانم! آن مرد حالت بقالها را به خود

گرفته تا شبیه بقال همسایه به ما قالب شود!

سوزی- پس به نظر شما او کیست؟

توپاز- یک پلیس!

سوزی- آیا فکر می کنید که او مراقب شماست؟

توپاز- دقیقاً، خانم! او نگاهش را به پنجره اتاق من نمی اندازد! منظور

مرا می فهمید؟ یک تعمیرکار قلبی چتر هم بود و یک

آوازه خوان کوچه که هر روز پنج، شش بار از اینجا می گذرد!

روشن است، خانم! روشن است! شما که همه چیز را نمی‌دانید، چون من تمام نشانه‌های ورود فاجعه آینده را به شما نگفتم!

سوزی- اگر به راستی چنین نشانه‌هایی وجود دارند چرا آنها را پنهان کرده‌اید؟

توپاز- زیرا به نظرم رسید که حق ندارم شما و کاستل بناک را آگاه سازم. بفرمایید این هم نامه‌ای که هفته گذشته به دست من رسیده است.

سوزی- (نامه را می‌خواند) «توپاز! اوضاع ناچور است! چشم پلیس همه چیز را می‌بیند. این استخوان را رها کن و گرنه با تو مثل یک موش عمل می‌شود! امضا: یک دوست» این یک شوخی است! نامه بی‌امضا! دیگر حق ندارید اینطور احمقانه سبب وحشت من بشوید! خیلی احمقانه است!

توپاز- این یکی را ببینید! روزنامه وجدان ملت! شماره امروز صبح را «افتضاح در هتل دوویل! سرویس اخبار روزنامه به دنبال کشف یک اختلاس مهم است. از اخباری که تاکنون بدست آمده نتیجه‌گیری می‌شود که یکی از مشاوران شهرداری، پس از تصویب اعتبار مهمی برای خریداری ماشینهای جاروکشی، خود او این ماشینها را با قیمتی گزاف، تهیه خواهد کرد. واسط این کار هم یک ناظم مفلوک است که به سبب یک موضوع اخلاقی اخراج شده است. به زودی ارقام، نامها و کیفر خلافکاران را اعلام خواهیم کرد».

(دور این خطوط با مداد آبی، خط کشیده

شده بود.)

سوزی- شما این موضوع را به رژی گفته‌اید؟
توپاز- نه! که کارش تمام شود! من که از برابر سرنوشت خود فرار نخواهم کرد! چیز دیگری هم هست، خانم! دیروز صبح، جلو در، روبروی پلاک برنجی، چند نفر ایستادند... گروهی را تشکیل دادند... آنها فریاد می‌زدند و مشت‌های خود را نشان می‌دادند...

سوزی- شما آنها را دیدید؟
توپاز- بلی، خانم! همین که به پنجره نزدیک شدم، هو و جنجال آنها بیشتر شد. اینها خیالبافی نیست! خودم آنها را دیدم و شنیدم! دست جامعه خلافکاران را خواهد کوبید. باید فرار کرد!
سوزی- غیرممکن است...

توپاز- غیرممکن است که به کیفر کارهای خود نرسیم؟ این سرانجام اجتناب‌ناپذیر است. جامعه بر پایه نیکی بنا شده و خطا به گونه‌ای بی‌رحمانه کیفر را به دنبال دارد. اگر شانس داشته باشید که دوباره زندگی خود را شروع کنید به خاطر داشته باشید که جز راه راست، راهی وجود ندارد!

سوزی- شما دیوانه‌اید! من هم خیلی ابله‌م که به حرف‌های شما گوش می‌کنم! اما درباره آن اشخاصی که گفتید صدای آنها را شنیده‌اید...

توپاز- آنها پشت پنجره گرد آمده، فریاد می‌زدند «آفرین توپاز! این درست نیست! پلیس را آگاه سازید!»... پس از آن صدای "هو! هو! ها! ها!" بلند می‌شد.

(ناگهان در کوچه، همان صداها به گوش می‌رسد.)
صداها- هو! هو! خنده‌دار نیست! زشت است! پلیس را خبر کنید!

(سوزی متحیر است. به پنجره نزدیک می شود،
وحشت زده به عقب می رود.)
ماشین نویس (در را باز کرده، با رنگی پریده وارد اتاق می شود.) آقا!
پلیس اینجا است!

صحنه پنجم

توپاز پلیس ماشین نویس

(پلیس وارد می شود، توپاز گامی به عقب

می رود. پلیس سلام نظامی می دهد.)

توپاز- می توانید یک دقیقه به من وقت بدهید؟

پلیس- البته! هر چند که کار من فوری است! خانم! وارد شوید!

(ماشین نویس دوم که به نظر مست

می آید، وارد می شود.)

توپاز- موضوع چیست؟

پلیس- این کارمند شما هر روز کنار پنجره اتاق کار خود می آید و

مردم را جمع می کند. از دیروز صبح این کار را شروع کرد.

طبق معمول از اینجا می گذشتم که دیدم خانمی گلوی خود

را نشان می داد... البته فقط گلویش را که نه... چطور

بگویم... به عبارت دیگر سینه اش را... با وجود احترامی که

به خانم دارم باید بگویم که مردم بیکار هم کنار پنجره

می ایستادند و حتی بعضی دست می زدند! و بیشتر مردها

جمع می‌شوند. من به آقای کمیسر گزارش دادم. کمیسر به من گفت: «ناشیگری نکن! آنجا محل کار آقای مهندس توپاز است. آن که ماشینهای جاروکشی را می‌فروشد. شاید با آوردن آن زن با این وضع به کنار پنجره، به سبک آمریکایی تبلیغ می‌کند». اما امروز صبح که دیدم خانم در کنار پنجره یک بطری لیکور می‌نوشد، فهمیدم که این خانم میخواره است و بالا آمدم تا به شما بگویم.

توپاز- از شما صمیمانه تشکر می‌کنم.

سوزی- (می‌خندد) آیا شما می‌توانید او را تا منزلش همراهی کنید؟
پلیس- با کمال میل!

(سبلیش را تاب می‌دهد و از گوشه چشم به ماشین نویس مست نگاه می‌کند. سوزی بیرون می‌رود.)

توپاز- (او را صدا می‌زند) آقای پلیس! می‌دانید عواقب این کار چیست؟

پلیس- عواقب این کار؟ از بدبختی حرفی نزنید! من ازدواج کرده‌ام، ازدواج کرده‌ام!

(او بیرون می‌رود در حالی که زیر بازوی خانم ماشین نویس را گرفته است.)

صحنه ششم

پیرمرد محترم توپاز

(پیرمردی محترم وارد می شود. او ریشی انبوه و سفید دارد مانند سردفتر ناحیه. تمام وجود این شخص با وقار و متانتی عالی همراه است. با حالتی نجیبانه جلو می آید و با تشریفات به توپاز سلام می کند.)

پیرمرد محترم- آیا افتخار صحبت با آقای توپاز را دارم؟

توپاز- بلی، آقا! چه خدمتی می توانم به شما بکنم؟

پیرمرد محترم- برای کمک گرفتن از شما نیامده ام. بلکه آمده ام تا به

شما پیشنهاد کمک بدهم. (نزدیک می نشیند)

توپاز- قبل از هر چیز از شما تشکر می کنم. اما خیلی مشتاق

هستم بدانم که شما کیستید؟

پیرمرد محترم- من که هستم؟ فیلسوفی پیرم که نقطه ضعفم در توجه به

دیگران است. اما نام من، اهمیت زیادی ندارد! اصل

مطلب را بگویم: شما باید دیروز در روزنامه ای

موضوعی را که در آن به طور صریح به بعضی از کارهای شما اشاره شده بود خوانده باشید.

توپاز- بلی، آقا! آن را دیده‌ام که در واقع به طور مبهم به شخص من اشاره شده بود اگر چه مرا برای یک موضوع اخلاقی اخراج نکرده‌اند.

پیرمرد محترم- قبول دارم! ولی باید کمی بازبهای روزنامه‌نگاری را هم پذیرفت. این موضوع را که شما برای شهر، ماشینهای جاروکشی «سیستم توپاز» را تدارک دیده‌اید هم واقعیت دارد. باری این ماشینها از یک کارخانه ایتالیایی بیرون می‌آیند و شما در این میان نقشی ندارید جز اینکه واسطه و نماینده آقای کاستل بناک هستید. مدیر روزنامه خودش شخصاً موضوع را بررسی کرده و در شماره فردا تمام جزئیات ساخت و پاختهای شما فاش خواهد شد. یک نسخه از آن را برای شما آورده‌ام. بفرمایید!

(او روزنامه‌ای را به طرف توپاز دراز می‌کند. در صفحه اول تیتر بزرگی دیده می‌شود «افتضاح توپاز» در حالی که توپاز وحشت‌زده آن را می‌خواند پیرمرد محترم او را مشاهده می‌کند.)

پیرمرد محترم- چهار ستون نوشته مستدل! پانصد هزار نسخه روزنامه، فردا صبح در خیابانها توزیع خواهد شد.

توپاز- با عکس من... آقا! چرا این اشخاص، می‌خواهند مرا نابود کنند؟

پیرمرد محترم- (با وقار و آرامش) آقا! نخستین وظیفه روزنامه، پاسداری از پاکسی اخلاق و فاش کردن سوءاستفاده‌هاست و باید بگویم تنها دلیل وجود روزنامه‌ها همین است. من شما را از این موضوع آگاه کردم. (او برمی‌خیزد.)

توپاز- با آن که از کار شما بهره‌ای نمی‌برم، اما از این کار خیرخواهانه شما تشکر می‌کنم. (یک لحظه سکوت)

پیرمرد محترم- شما نمی‌خواهید چیزی به من بگویید؟

توپاز- نه، آقا! چه دارم که به شما بگویم؟

پیرمرد محترم- (با لحنی اغواکننده) من مدیر روزنامه، آقای ورنیکل را خوب می‌شناسم. نمی‌خواهید از طرف شما پیغامی به او برسانم؟

توپاز- به او بگویید که حق دارد وظیفه‌اش را انجام بدهد!

پیرمرد محترم- آقا، توجه کنید! شما انتظار دارید این افتضاح فاش شود؟ (توپاز با حرکتی حاکی از خستگی و ناتوانی سر تکان می‌دهد.) فکر کنید آقا! گرانبهارترین چیزی که داریم شرافت ماست و شایسته است که برای حفظ آن فداکاری کنیم. ورنیکل یک وحشی نیست، یک حرکت خوب می‌تواند بر او تأثیر ببخشد! بنابراین حدس می‌زنید که چه کاری باید انجام دهید؟

توپاز- آقا! حتی فکر آن را هم نمی‌توانم بکنم! جرأت نمی‌کنم که منظور شما را بفهمم!

پیرمرد محترم- (با لبخند) جرأت داشته باشید آقا!... جرأت داشته باشید!

- توپاز- شما تصور می‌کنید که اگر من کاری بکنم آن شماره روزنامه منتشر نخواهد شد؟
- پیرمرد محترم- به شما قول شرف می‌دهم که این نخستین کار خواهد بود!
- توپاز- (باتردید) نخستین کار؟
- پیرمرد محترم- بنابراین اندکی حسن نیت نشان دهید... کاری بکنید!
- توپاز- (وحشت زده) الان؟
- پیرمرد محترم- هر چه زودتر بهتر!
- توپاز- (با شادمانی) چگونه؟ جلو شما؟
- پیرمرد محترم- (با شادمانی) عجب! خوب، بلی! ترا به خدا!
- توپاز- آقا شما می‌خواهید که خرخر یک ممنوع خود را ببینید و بشنوید؟
- پیرمرد محترم- (با ملایمت) اما چه کسی شما را وادار به خرخر کردن می‌کند؟ این چیزی است که من همیشه به آنها می‌گویم: وقتی که شما مانند دیگران می‌توانید به این موضوع پایان دهید چرا خرخر کنید؟ اما آنها که خرخر می‌کنند می‌گویند که این طوری سبک می‌شوند!
- توپاز- (با خشم) ولی آقا! شما باید بدانید که این خونسردی شما شرافتمندانه نیست! درست است که من مرتکب اشتباه بزرگی شده‌ام. می‌دانم و اعتراف می‌کنم. بلی، من سزاوار کیفر هستم... اما با وجود این...
- (کاستل بناک وارد اتاق می‌شود. به توپاز نگاه می‌کند، بعد به پیرمرد محترم و دوباره به توپاز.)

صحنه هفتم

کاستل بناک پیرمرد محترم توپاز

- کاستل - بناک - موضوع چیست؟
توپاز - این آقا به اسرار ما پی برده و از من می خواهد که در
جلو چشم او خودم را بکشم!
کاستل - بناک - لطفاً شوخی را کنار بگذارید!
پیرمرد محترم - ولی من، من می خواستم...
کاستل - بناک - چقدر؟
پیرمرد محترم - بیست و پنج هزار... (نسخه روزنامه را به کاستل بناک
می دهد.)
توپاز - یعنی چه آقا!
کاستل - بناک - شما خاموش باشید! بنشینید دوست عزیز! (روزنامه را
نگاه می کند.) خوب! آیا ورنیکل می داند که در این
ماجرای پای من هم در میان است؟
پیرمرد محترم - بلی، آقا! اما او به من گفته که به سراغ آقای توپاز بیایم.
کاستل - بناک - او آدم احمقی نیست! خانم! شما شماره آقای ورنیکل

را در روزنامه وجدان ملت بگیرید. خوب، پیرمرد
محترم! این اولین بار نیست که شما حق‌السکوت
می‌گیرید؟

پیرمرد محترم- (با ناتوانی) آه، آقا!... آیا من حالت یک تازه‌کار را دارم؟
من با ماجرای پاناما کارم را شروع کرده‌ام...

کاستل - بناک- پس اینطور؟ آن ماجرای خوبی بود...

پیرمرد محترم- بلی، آقا!... نمایندگان، وزراء،... اشخاص خیلی خوب!
حدود چهل نفر را سرکیسه کردم بدون اینکه یک کلمه
خشن از آنها بشنوم! با این وجود آن زمان هنوز چندان
تجربه نداشتم!

کاستل - بناک- اما دیگر کارت تمام است!

پیرمرد محترم- بسیار خوب، آقا! اما هنوز توانایی دارم! ببینید!

کاستل - بناک- (با تلفن) سلام! ورنیکل عزیز من... بد نیست! شما

چطورید؟ خوب بفرمایید ببینیم، اینجا پیرمرد محترمی

نزد من است که از طرف شما آمده، نرخ او کمی گران

است. بلی! کمی تخفیف بدهید! نه آن هم زیاد است!

چقدر می‌دهم؟ خوب، من پنج فرانک می‌دهم! خوب،

شما اشتباه می‌کنید که یک دوست قدیمی را تهدید

می‌کنید! یک ثانیه صبر کنید! (به توپاز) آن پرونده را

بدهید! (توپاز پوشه‌ای را به او می‌دهد.) یک داستان

جالب!... (از روی یک برگه می‌خواند): شاید شما

کارآموز چاپخانه‌ای را بشناسید که در ماه نوامبر ۱۸۹۴

از شهر ملون فرار می‌کرد در حالی که صندوق پول

صاحب چاپخانه را با خود می‌برد؟ در دوم ژانویه

۱۸۹۸ در دادگاه کیفری ملون به سیزده ماه زندان محکوم شد. خیلی عجیب است، نه؟ آه! این یک سوء تفاهم ساده بوده است! مسلماً... دوستی ما قدیمی است، ولی خوب! بلی! ویکتور کوچولو حالش خوب است؟ او در سنی است که بچه‌ها خیلی دوست داشتنی هستند. خدا حافظ، دوست عزیز! به امید دیدار! (به پیرمرد محترم) موضوع حل و فصل شد!

پیرمرد محترم- (لبخند زنان) خیلی خوب هم حل و فصل شد!

احترامات مرا بپذیرید. دیگر کاری ندارم و باید بروم!

کاستل - بناک- همین طور است!

پیرمرد محترم- می‌خواهم از شما تقاضا کنم لطفی بفرمایید

کاستل - بناک- چه لطفی؟

پیرمرد محترم- آیا اجازه می‌دهید که از آن برگ مربوط به ورنیکل

رونوشتی بردارم؟

کاستل - بناک- آقای محترم! شما را آدمی بی‌حیا می‌بینم!

پیرمرد محترم- در این صورت دیگر حرفی باقی نمی‌ماند!

کاستل - بناک- آه، فقط یک کلمه از من بشنوید (پیرمرد محترم را با

خود به گوشه‌ای می‌برد و با صدایی آهسته به او

می‌گوید.) اگر عقب عقب بیرون بروید سبب

خوشحالی من خواهید شد!

پیرمرد محترم- چرا؟

کاستل - بناک- زیرا اگر شما پشت خود را به من بکنید نخواهم

توانست جلو خود را بگیرم و یک اردنگی نثار شما

خواهم کرد!

پیرمرد محترم- آه! بسیار خوب! بسیار بسیار خوب!
(او عقب عقب بیرون می‌رود و بر آستانه در
پا به فرار می‌گذارد.)

صحنه هشتم

کاستل بناک توپاز

کاستل - بناک - این هم از این!

توپاز - این هم از این!

کاستل - بناک - هر وقت یکی از این کلاغها به سراغ شما آمد به او بگوئید وقتی بیاید که من هم اینجا باشم.

(او از دری که به خانه سوزی راه دارد بیرون

می رود.)

صحنه نهم

موش توپاز

(آقای موش وارد اتاق می شود.)

موش- (بسیار صمیمی و خودمانی) سلام، دوست عزیزم! خوشحالم

که شما را می بینم. واقعاً خوشحالم!

توپاز- سلام، آقای مدیر!

موش- چند بار برای دیدن شما آمدم اما همیشه به من گفته شد که

شما نیستید!... به هر حال خیلی خوب می فهمم که شما حالا

گرفتار کارها هستید... آنهم چه کارهایی!

توپاز- بلی! چه کارهایی! با شما درباره کارهای من حرفی زده اند؟

موش- طبیعی است! هر روز صبح همین که از پنجره اتاق کارم سه

ماشین جاروکشی را می بینم که می گذرند، سه خط موازی را

دنبال می کنند، با سرعتی مساوی پیش می روند، بدون اینکه

عقب بمانند یا جلو بیفتند... و سه جارو با زمزمه ای ملایم

می چرخند و روی کاپوت ماشینها نام شما برق می زند،

احساسی بسیار دلپذیر و شیرین به من دست می دهد و

بی اختیار تعظیم می‌کنم!

توپاز- آقای مدیر! برای تعظیم کردن هیچ موردی وجود ندارد!

موش- آه! می‌دانم که شما چقدر فروتن هستید. اما شما نمی‌توانید

دوستان خود را باز دارید که به شما افتخار نکنند. اگر

می‌دانستید که درباره شما چقدر حرف می‌زنیم... دیروز در بین

جلسه شورای انضباط، همین که اعلام کردم که تصمیم گرفته‌ام

ریاست پخش و توزیع جوایز را امسال به شما واگذار کنم،

همکاران شما از شنیدن این خبر با خوشحالی بسیاری استقبال

کردند و آنها مرا وادار کردند که شتاب کنم و برای کسب

رضایت شما، کوشش کنم.

توپاز- من؟ من! رئیس ...

موش- بلی! ... شما سخنرانی جالبی نیز ایراد خواهید کرد. (با اندکی

هیجان) حداقل من امیدوارم...

توپاز- (خیلی هیجان‌زده) نه، غیرممکن است!... به علاوه، آقای

مدیر! بین ما سوء تفاهمی به وجود آمده بود... اما چون شما را

مردی شریف می‌دانم باید حقیقت را به شما بگویم. آیا قول

می‌دهید که آنچه را به شما می‌گویم نزد کسی فاش نکنید؟

موش- اگر مرا قابل بدانید و افتخار اعتماد شما را پیدا کنم راز شما را

در اعماق وجود خود دفن خواهم کرد. قول شرف می‌دهم!

توپاز- آقای مدیر! دیگر من آدم شرافتمندی نیستم!

موش- خوب، بعد؟

توپاز- من چیزی جز یک نماینده و واسطه سوء استفاده‌چی نیستم!

موش- خوب، بعد؟ ... خوب، بعد؟

توپاز- خوب! همین که به شما گفتم!

موش- دوست عزیز من! مردم حرفهای زیادی می زنند. شما ناگزیر هستید که تسلیم ذوق و عقیده مخالف عده‌ای بشوید. اما از طرفی این حسن را هم دارد که نام شما همواره بر سر زبانهاست. با همه اینها به عنوان شوخی از شما می پرسم که آیا شما نماینده و واسطه کاستل بناک هستید؟

توپاز- درست خود اوست!

موش- در این صورت به شما کلمه‌ای زیبا می گویم تا لذت ببرید. شما واسطه پوشالی یک مرد آهنین هستید... (می خندد.) یعنی هیچگونه خطری شما را تهدید نخواهد کرد.

توپاز- درک این موضوع که من مخترع ماشینهای جاروکشی نیستم خیلی ساده است. بسیاری از مردم باید این را فهمیده باشند.

موش- خوب! اگر آنها بیایند و چنین حرفی را به من بزنند، به آنها پاسخ خواهم داد با چشمهای خودم دیده‌ام که شما طرحها و نقشه‌هایی را پیوسته روی تخته سیاه کلاس خودتان رسم می کردید.

توپاز- شما چنین چیزی را دیده‌اید؟

موش- تقریباً از این موضوع مطمئن هستم و هر کجا که لازم باشد می توانم گواهی دهم، هر زمان که شما بخواهید. آیا شما خیلی پول بدست می آورید؟

توپاز- خیلی!

موش- آه! چه پاسخ زیبایی! «خیلی» به درستی که شما انسانی نمونه هستید! من از خیلی وقت پیش این را می دانستم، دوست عزیز! بارها بر سر میزخانواده‌ام گفته‌ام این جوان بسیار استعداد پیشرفت دارد و سرانجام ما را ترک خواهد کرد و به کمال

خواهد رسید. به خانمم می‌گفتم اگر او بخواهد از نزد ما برود او را آزاد خواهم گذاشت! این فقط به سبب دوستی محض بود. آن روز که شما از من خواستید که آزاد باشید، اصرار نکردم که شما را در چنگ خود داشته باشم! اکنون دوست عزیز! می‌خواهم درباره موضوعی که بسیار مورد علاقه من است با شما گفتگو کنم. من پدر هستم! توپاز عزیز! پدری بدبخت! بسیار بدبخت!

توپاز-

چرا؟ ارنستین بیمار است؟

موش-

افسوس، دوست من! آیا هنوز هم به سرنوشت او علاقه‌مندید؟ او دردی دارد که درمان‌پذیر نیست؟

توپاز-

از ریه‌ها؟

موش-

نه! از قلب!

توپاز-

پس باید به سراغ یک متخصص بروید!

موش-

متخصص روبروی من است! افسوس! روزهایی که شما سبب افتخار پانسیون موش بودید، همانطور که از راهروهای پانسیون می‌گذشتید، در افکار خود غرق شده و سوداگریهای علمی خود گم می‌شدید، نمی‌توانستید قلب دختر بیچاره‌ای را در زیر پاهای خود ببینید!

توپاز-

قلب دختر شما را؟

موش-

بالهای عشق او را لمس کرده بودند و من پدر نابینا، به آن پی نبردم! اما پس از رفتن شما ... رفتار دخترم قلب مرا در هم می‌شکند ... ساعت‌های متمادی کنار شومینه می‌نشیند و در رؤیا فرو می‌رود ... لاغر شده است. سرانجام، دیروز، او درد خود را به من گفته است. این هم اعتراف یک پدر!

- (قطره اشکی را از گوشه چشمش پاک می‌کند.)
- توپاز- (ناگهان می‌خندد) آه! نه، نه! با وجود این ...
- موش- آه! از نامهربانی حرف نزنید! او اینجاست! در اتاق انتظار و با نگرانی منتظر است!
- توپاز- اما من که از شما درخواست کردم دست دخترتان را در دست من بگذارید ولی شما به جای اینکه پاسخی به من بدهید مرا از در بیرون کردید!
- موش- شما از من خواستید که دست دخترم را در دست شما بگذارم؟
- توپاز- بلی!
- موش- من موافقم! (مثل فنر از جا می‌پرد و بیرون می‌رود.)
- توپاز- آقای موش!

صحنه دهم

ارنستین توپاز ماشین‌نویس

(ارنستین با موهای کوتاه پسرانه مرتب شده، بزک کرده، پودر زده، خود را آراسته برای عرضه به مردی ثروتمند، چشمانش را به زیر انداخته، با سینه‌ای پرتپش وارد می‌شود.)

ارنستین - سلام!

توپاز - سلام!

(ارنستین به او نگاه می‌کند، لبخند می‌زند، آه می‌کشد، می‌نشیند.)

ارنستین - خیلی خوشوقتم! می‌دانستم که همه چیز مرتب خواهد شد!

توپاز - ممکن است از شما بپرسم که به چه چیزی اشاره می‌کنید؟

ارنستین - پدرم به شما نگفت؟ او موافق است!

توپاز - موافق چه چیزی؟

ارنستین - با همان چیزی که شما می‌خواهید! من نباید خیلی زود بله

بگویم ولی چون نمی‌خواهم شما را ناراحت کنم، می‌گویم که موافقم!

توپاز- خواهش می‌کنم که لطف کنید و از چیزهایی که می‌خواهم به شما بگویم ناراحت نشوید....

ارنستین- از این به بعد شما می‌توانید هر چه بخواهید به من بگویید بدون اینکه مرا برنجانید.

توپاز- درست است که یک روز شما را از پدرتان خواستگاری کردم... اما او رد کرد و از آن به بعد فرصت نداشته‌ام که این درخواست را تجدید کنم و نمی‌خواستم که دوباره درخواست بکنم.

ارنستین- متوجه منظورتان نشدم!

توپاز- کمی توجه داشته باشید! به شما می‌گویم که دیگر خیال ازدواج ندارم!

ارنستین- هانری... هانری...

توپاز- نام من آلبرت است...

ارنستین- آه! (او در آغوش توپاز بیهوش می‌شود. توپاز نخست خیلی نگران به نظر می‌رسد. بعد ارنستین را روی یک مبل می‌گذارد. او به توپاز چسبیده و زمزمه می‌کند.) آلبرت، مرا رها کن! ما تنها هستیم. از موقعیت سوءاستفاده نکن!

(او چشمهایش را می‌بندد و با حرکتی تند

اطوار می‌ریزد.)

توپاز- خانم! نمایش خنده‌دار شما برای من فایده‌ای ندارد. من احمق نیستم! خودتان را جمع کنید. خواهش می‌کنم!

(با شنیدن این کلمات او ناگهان از جا

برمی خیزد. در می زنند.)

توپاز- داخل شوید!

(ماشین نویس وارد می شود و کارت می را

به سوی توپاز دراز می کند.)

توپاز- خوب! لحظه ای صبر کنید. خانم موش! اکنون خیلی کار دارم

و فرصت چنین گفتگوهایی را ندارم. می توانیم روز دیگری

این گفتگو را از سر بگیریم.

ارنستین- فردا! کجا؟

توپاز- فردا به طور قطع ناگزیر هستم که اینجا باشم.

ارنستین- به اینجا خواهم آمد. شما به من کلید بدهید، من در خانه

شما منتظرتان خواهم بود... فردا...

توپاز- (به ماشین نویس) ممکن است خانم را راهنمایی کنید!

ارنستین- شما مرا بیرون می کنید؟ بی نزاکت!

(به صورت توپاز سیلی می زند.)

صحنه یازدهم

(کاستل بناک در حالی که سوزی دنبال
اوست وارد اتاق می شود.)

(کاستل بناک که سیلی خوردن توپاز را
می بیند به طرف سوزی رو می کند.)

کاستل - بناک - می بینید، دوست عزیز! دیگر بیش از این ممکن
نیست ...

توپاز - به من اجازه بدهید توضیح بدهم ...

کاستل - بناک - نه، عزیزم! احتیاج به توضیح نیست! برای من تمام آنچه
را که در غیبت من، اینجا اتفاق افتاده حکایت کرده اند.
در حقیقت بهترین کار این است که ما از هم جدا شویم.
بفرمایید! نخست این یک کادوی کوچک خداحافظی
است.

(جعبه ای کوچک را به طرف توپاز دراز
می کند.)

توپاز - این چیست؟

سوزی- همان مدالی است که رژی برای شما تقاضا کرده بود.
توپاز- (با هیجان بسیار) آیا رسماً مدال به من داده اند؟
کاستل - بناک- دیگر رسمی تر از آن امکان ندارد!
سوزی- شما فردا نام خود را در فهرست کسانی که مدال گرفته اند خواهید دید.

(توپاز جعبه را باز می کند و با شگفتی به مدال می نگرد. به مدال فرهنگی. به نظر می رسد که عمیقاً مجذوب آن شده است.)
کاستل - بناک- خوب اگر به شما پیشنهاد یک پست برازنده معلمی در دبیرستان اوران بشود چه پاسخی خواهید داد؟ با سه ماه تعطیلی و یک حقوق شرافتمندانه و یک چهارم اضافه کار مستعمراتی. هان؟ پیشنهاد جالبی است، نه؟
توپاز- (به آرامی) نه، اریاب! متشکرم!

کاستل - بناک- آیا شما کمک هزینه کوچکی نمی خواهید؟
توپاز- نه، اریاب! یک کمک هزینه کوچک نمی خواهم!
کاستل - بناک- یک کمک هزینه بزرگ چطور؟ (خطاب به سوزی) باز هم بگوئید که او آنقدرها که نشان می دهد ابله نیست! باید به شما بگویم، پسرم! که موقعیت شما در برابر من آنقدرها که خیال می کنید محکم نیست. اگر بخواهم شما را لخت و دست خالی بیرون می اندازم، این کار برای من کمترین زحمتی ندارد. فکر نکنید که با نقل کردن چیزهایی که می دانید می توانید قصه های کثیفی برای من بسازید، چون دوست من، خود شما نخست، گرفتار خواهید شد. می فهمید؟ هان! باجگیری از من

- امکان ندارد. رک و راست بگویند که چه می خواهید؟
 من دوستانه آن را به شما می دهم. بروید!
- توپاز- می خواهم همین جا بمانم!
 کاستل - بناک- که چه کار کنید؟
- توپاز- تا خود را نشان داده و شایستگی خود را ثابت کنم.
 کاستل - بناک- شایستگیهای شما تا به حال ثابت شده است!
- توپاز- نه، ارباب! تا به حال از چیزهایی که حالا می بینم مطلقاً
 خبر نداشتم.
- سوزی- مثلاً چه چیزهایی؟
 توپاز- زندگی احتمالاً آن گونه که تصور می کردم نیست. گمان
 می کنم شما عاقلانه فکر می کنید. به هر حال
- (در این موقع ماشین نویس که از آغاز این
 صحنه، منتظر مانده بود گامی به جلو
 برمی دارد.)
- ماشین نویس- بالاخره به آقای که پشت در منتظر است چه بگویم؟
 کاستل - بناک- کدام آقا؟ (ماشین نویس کارت را به او می دهد)
 ریزوله؟
- توپاز- می خواهید که او را بپذیرم؟
 کاستل - بناک- چه فایده ای دارد؟ می خواهید این کار را هم خراب
 کنید؟
- سوزی- رژی! یکبار دیگر هم به او فرصت بده!
 کاستل - بناک- ولی این کار خطرناکی است دوست عزیز!
- سوزی- من از تو می خواهم!
 کاستل - بناک- باشد! آن مدال را به خودت آویزان کن شاید به تو

اطمینان بیشتری بدهد!

آن را به من بدهید ...

سوزی-

(او نوار کوچک بنفش رنگ را می‌گیرد و آن

را به جادگمه توپاز می‌آویزد.)

کاستل - بناک - ساعت هشت، نتیجه گفتگوی خود را به من در ماکسیم

تلفن کنید! بیایید عزیزم!

درست است! دادستان منتظر ماست!

سوزی-

(با وحشت) دادستان؟ برای چه منتظر شماست؟

توپاز-

برای صرف شام! برویم!

کاستل - بناک -

(آنها بیرون می‌روند.)

پرده می‌افتد.

پرده چهارم

با همان دکور ساعت چهار بعد از ظهر است

صحنه یکم

سوزی کاستل بناک

(سوزی و کاستل بناک در حالی که چهره‌ای نیمه مست دارند روی مبلمان نشسته‌اند و منتظرند. سیگار می‌کشند. ناگهان کاستل بناک برمی‌خیزد و به ساعتش نگاه می‌کند.)

کاستل - بناک - او هم گستاخ و هم بی‌شرم است! به او گفته بودم که ساعت دو خواهم آمد و حالا ساعت چهار و نیم است. اگر هم در جایی گیر افتاده، دست‌کم می‌توانست تلفن کند.

کاستل - بناک - فکر می‌کنم که موضوع به شما مربوط می‌شود. او علاقه ندارد که شما هنگام بررسی حساب ماهیانه

- حاضر باشید. از شما پوزش می‌خواهم!
- سوزی- چطور؟ او هشت ماه است که برای ما کار می‌کند و در تمام آن دفعات من حاضر بودم؟
- کاستل - بناک- درست است! اما شما از روی کنجکاوی یا برحسب تصادف در آن جلسه‌ها شرکت می‌کردید ... او خوب می‌داند که حضور شما لزومی ندارد.
- سوزی- در واقع درست است! شاید هم بیشتر دلش می‌خواست که پی کار خودم بروم. (او از جا برمی‌خیزد).
- کاستل - بناک- (راحت شده) جرأت نداشتم این موضوع را به شما بگویم. از طرفی برای من خوشایند نیست که بینم شما حالتی دارید که گویی منتظر این آقا هستید!
- سوزی- حق با شماست! (به سوی در می‌رود. ولی ناگهان با خنده‌ای تمسخرآمیز برمی‌گردد.) اگر من بیرون بروم شما خیلی خوشحال می‌شوید؟ آه، نه! اینقدر ابله نیستم! (دوباره می‌نشیند).
- کاستل - بناک- (با تعجب) منظور شما چیست که می‌گویید ابله نیستید؟
- سوزی- شاید شما خیال دارید که مورد مراکش را از من پنهان کنید؟
- کاستل - بناک- (حیرت‌زده) مورد مراکش کدام است؟
- سوزی- عجب کله شقی هستید؟... می‌خواهید آن مورد را انکار کنید؟
- کاستل - بناک- (صادقانه) نمی‌دانم در مورد چه چیزی حرف می‌زنید؟

سوزی- مثل اینکه شما تصمیم گرفته‌اید کمیسیون مرا برای خود بردارید!... بسیار خوب! اما من اجازه چنین کاری را نمی‌دهم!

کاستل - بناک- عزیزکم! سوگند می‌خورم که منظور شما را نمی‌فهمم. سوزی- می‌خواهید وانمود کنید که از موضوع امتیاز واگذاری زمینها در مراکش آگاه نیستید؟ زمینهایی که شامل معادن سنگ مرمر، رگه‌های سرب و جنگلهای چوب پنبه هستند؟

کاستل - بناک- اولین بار است که چنین چیزی را می‌شنوم! چه کسی این موضوع را به شما گفته؟

سوزی- باور نمی‌کنم که شما بی‌اطلاع باشید! با اینکه مارسکو، نماینده، هر روز صبح با یک وابسته وزارت مستعمرات در اینجا است! (سوزی نقشه‌ای را که روی دیوار است نشان می‌دهد) آیا شما این نقشه را که با مداد آبی مربعی در آن کشیده شده ندیده‌اید؟ مثل اینکه شما مرا خیلی احمق تصور می‌کنید!

کاستل - بناک- (در حالی که به نقشه نزدیک می‌شود، آن را نگاه می‌کند، صادقانه تعجب می‌کند.) این نقشه؟ هرگز به آن توجه نداشته‌ام!

سوزی- (عصبی) آه!... هیچ چیز ناراحت کننده‌تر از تزویر و دورویی نیست!

کاستل - بناک- (برافروخته شده) عزیزم! چیزی ناراحت کننده‌تر از آن نیست که مرا سرزنش کنید برای موردی که روحم از آن آگاهی ندارد.

سوزی- پس بگویند چرا نمی‌خواهید که هنگام بررسی حسابها
من حضور داشته باشم؟

کاستل - بناک- خیلی ساده است! توپاز از وقتی که در این کارها موفق
شده، خیلی مغرور شده و خود را اندکی مهم می‌داند.
وقتی که با او تنها هستم می‌توانم خیلی راحت با او
حرفهایم را بزنم ولی در حضور شما ممکن است به
غرور او لطمه وارد شود و از حد حوصله و شکیبایی
من فراتر برود و ناگزیر شوم که او را از در، بیرون
ببیندازم. این موضوع برایش خیلی ناراحت کننده
خواهد بود.

سوزی- (با ریشخند) پس بگویند که روی هم رفته دلتان برایش
می‌سوزد!

کاستل - بناک- شاید!

سوزی- (با صراحت) اما شما از او می‌ترسید؟

کاستل - بناک- عزیزم! به آنچه می‌گویند کمی فکر کنید! من از کارمند
خودم بترسم؟

سوزی- اما شما خودتان گفتید که کارمند شما از شما
نمی‌ترسد!

کاستل - بناک- او دیگر از من نمی‌ترسد! درست است! (ناگهان با
حالت‌تهاجم) و باید بگویم که مسلماً این به سبب
اشتباه شماست!

سوزی- اشتباه من؟

کاستل - بناک- به بهانه دلگرم کردن او، راهنمایی کردن او، بیشتر وقتها
به اینجا می‌آمدید... آنقدر او را پررو کرده‌اید که حتی

سوزی- در مورد لباس پوشیدنش هم نظر می دادید!
چون به نفع ما بود. مدیر آژانس، با آن لباسهای

کاستل - بناک- بدریخت نمی توانست اعتماد کسی را جلب کند!
و اکنون هنگامی که صبح با او کار دارم به من پاسخ
می دهند "آقا نزد خیاط خود هستند" و یا "آقا در استخر
هستند" و از این چیزهای مسخره! اما شما از این بدتر
هم کرده اید.

سوزی- رژی!

کاستل - بناک- بلی! بدتر از این هم کرده اید!

سوزی- خوب! چکار کرده ام؟

کاستل - بناک- شما به او طرز غذا خوردن هم یاد داده اید!

سوزی- به این دلیل که چند بار او را به ناهار دعوت کرده ام؟

کاستل - بناک- به طور متوسط هفته ای دوبار! بهترین غذاها را به او

نشان دادید و حالا، ببینید! او زیرکی و نیروی مردی را

دارد که خیلی خوب تغذیه شده است! درست داستان

شمپانزه مادر من است. وقتی که مادرم آن میمون را

خرید، لاغر و مردنی بود. از بدبختی بوی گند می داد.

اما من هرگز میمونی به آن مهربانی ندیده ام. به او

نارگیل و موز می دادند تا اینکه مانند ترکی نیرومند شد.

آرواره مستخدمه را شکست، ناگزیر مأمورین آتش

نشانی را خبر کردند... (دوباره به ساعتش نگاه می کند).

اما این دفعه کاری می کنم که دهنه را احساس کند.

(سوزی با حالتی مضحک به او نگاه

می کند. باز هم دستخوش خشمی

ناگهانی شده، در اتاق قدم می‌زند.)
این مفلوک کیست که به خود اجازه
می‌دهد... یک ناظم بدبخت! این
بی‌شعوری اوست!... آه! ولی ... ولی!
(تویاز ناگهان سر می‌رسد.)

صحنه دوم

همان اشخاص توپاز

(توپاز کت و شلواری خوش دوخت بر تن دارد، عینکی لاکی بر چشم زده، صورتش را خوب تراشیده، با گامهایی مطمئن راه می‌رود.)

کاستل - بناک - (با لحنی خشک و آمرانه) متأسفم که به شما بگویم ساعت چهار و ربع است!

(توپاز با حالتی بی تفاوت به او نگاه می‌کند. از جلو او می‌گذرد. به سوزی سلام می‌کند و پشت میزش می‌نشیند. کشویی را باز می‌کند، دفترچه‌ای را برمی‌دارد.)

ما دو ساعت است که منتظر شما هستیم. این رفتاری غیراجتماعی است!

توپاز - (خیلی خونسرد) اجازه می‌دهید؟ فقط یک ثانیه!
(چیزی را یادداشت می‌کند، دوباره دفترچه

را در کتو میز می گذارد. سوزی و کاستل
بناک به یکدیگر نگاه می کنند و متعجب
به نظر می رسند. کاستل بناک به سوزی
اشاره می کند که الان خواهی دید...
خوب تمام شد! از دیدن شما خوشحالم!
موضوع مذاکره درباره چیست؟

درباره بررسی حسابهای ماه سپتامبر است. امروز
چهارم ژوئیه است!

توپاز- (می ایستد) خانم عزیز! حضور شما سبب شادی و
لطف جلسه است. در صورتی که بررسی حسابها موارد
خشک و کسالت آوری هستند. از شما درخواست
می کنم که خود را با شنیدن صداهای ناهنجاری که
هنگام بحث درباره ارقام بیچاره از ما بلند می شود آزار
ندهید!

(توپاز دست او را می بوسد و او را با
مهربانی بسیار تا یک مبل در سمت چپ
راهنمایی می کند و به او یک مجله مصور
می دهد.)

این هم آخرین شماره مجله مد فرانسه! من
بنا بر توصیه شما مشترک آن شده ام. (او را
شگفت زده می نشاند و به سوی کاستل بناک
بر می گردد.) خوب! چه خدمتی برای شما
می توانم انجام دهم؟ در مورد ارقام گفتید؟

کاستل - بناک - بلی! به سراغ ارقام برویم! آن وقت نتیجه فکر خود را به

شما خواهیم گفت!

توپاز- خوشحال خواهیم شد که از فکر شما آگاه شوم. (او دفتر حساب را برمی دارد.) برای ماه سپتامبر مبلغی معادل ۶۵۳۴۷ فرانک باید به شما بپردازم.

(توپاز کاغذ را جلو او می گذارد. کاستل بناک آن را با کتابچه‌ای که در جیب خود دارد مقایسه می کند.)

کاستل - بناک- این رقم با حساب من هم می خواند.

(او کاغذ را بررسی می کند. سوزی هم از روی شانه او کاغذ را می خواند.)

سوزی- کار مراکش هم به حساب آمده است؟

کاستل - بناک- راستی موضوع کار مراکش چیست؟

توپاز- (با خونسردی) یک کار خصوصی است مربوط به خود من است!

کاستل - بناک- کار خصوصی؟ یعنی چه؟

توپاز- یعنی اینکه آن کار به شما مربوط نمی شود!

سوزی- آقای توپاز! این حرف شما چه معنی می دهد؟

توپاز- به نظر من که خیلی روشن است!

کاستل - بناک- (نفسش گرفته) چگونه؟

توپاز- خواهش می کنم بگذارید حرف بزنم! بنشینید!

(کاستل بناک لحظه‌ای تردید می کند. بعد

می نشیند. در این موقع توپاز از جیبش

یک جعبه نقره را بیرون می کشد و آن را

به سوی کاستل بناک دراز می کند.) سیگار؟

کاستل - بناک - متشکرم!

(توپاز سیگارش را روشن کرده، خیلی آرام
و خودمانی است.)

توپاز-

دوست عزیز! می‌خواهم به شما یک حساب کوچک
نشان بدهم. در مدت شش ماه، این آژانس برای شما
درآمدی معادل ۷۸۵۰۰۰ فرانک سود خالص بدست
آورده است. مخارج دفتر هم از این قرار بوده است:
اجاره ده هزار فرانک. مبلمان بیست هزار و روی هم
سی هزار فرانک. یک لحظه این دو رقم را با هم مقایسه
کنید: ۷۸۵۰۰۰ فرانک و ۳۰۰۰۰ فرانک را.

کاستل - بناک - این مقایسه چه فایده‌ای خواهد داشت؟

توپاز-

رقم زیادی است! مقایسه‌اش ثابت می‌کند که کارهای
بسیار خوبی انجام شده است. حتی اگر امروز هم این
کار تعطیل شود.

کاستل - بناک - چرا تعطیل شود؟

توپاز-

(با لبخند) چون خیال دارم که این دفتر را برای کارهای
شخصی خودم بردارم. از این به بعد این آژانس به من
تعلق دارد. منافع آن به خودم خواهد رسید. اگر باز هم
کاری به وسیله شما به این دفتر برسد حق کمیسیون
شما برابر با ۶٪ محفوظ خواهد بود. همین!

(کاستل بناک و سوزی به یکدیگر نگاه

می‌کنند.)

کاستل - بناک - همیشه این را به شما یادآوری می‌کردم که دوست ما

توپاز آدم شوخی است!

توپاز- اگر این موضوع را عجیب بدانید بهتر است. جرأت نمی‌کردم که این امید را به دل راه دهم!

سوزی- آقای توپاز! شما جدی حرف می‌زنید؟

توپاز- بلی، خانم! من درباره کار هرگز شوخی نمی‌کنم!

کاستل - بناک- شما خود را مالک آژانس می‌دانید؟

توپاز- من مالک آژانس هستم. آژانس به نام من است. اجاره نامه به نام من است و من قانوناً در ملک خودم هستم!

کاستل - بناک- اما این که خیلی ساده، یک دزدی است!

توپاز- پس به دادگاه شکایت کنید!

سوزی- (بین خشم، حیرت و تحسین گیر افتاده) آه!...

کاستل - بناک- (منفجر شده) آدم بی‌شرف بسیار دیده‌ام، ولی هرگز آدمی این چنین خونسرد و وقیح ندیده بودم!

توپاز- بنابراین تملق و چاپلوسی بی‌فایده است!

سوزی- رژی! تو این حرفها را تحمل می‌کنی؟ یک چیزی بگو!

کاستل - بناک- (دگمه پیراهنش را باز می‌کند) آه! خدایا!

توپاز- خانم! شما خود را جای او بگذارید. تمام آنچه که می‌تواند بگوید همین است!

کاستل - بناک- (پس از لحظه‌ای) توپاز! مسلماً سوء تفاهمی پیش آمده است!

سوزی- شما نمی‌توانید چنین کارهایی را خودتان انجام دهید...

توپاز- اما شما واقعیتها را انکار می‌کنید!

کاستل - بناک- کمی فکر کنید. بدون من، شما هنوز هم در پانسیون موش خاک می‌خوردید! من بودم که همه چیز را به شما یاد دادم.

توپاز-

ولی شما ۷۸۵۰۰۰ فرانک بدست آورده‌اید. هرگز یک شاگرد برای من چنین درآمدی نداشته است!

کاستل - بناک -

نمی‌توانم باور کنم! شما مردی شریف هستید. (توپاز می‌خندد) شما کسی هستید که من برایتان احترام قائل بودم و حتی شما را دوست داشتم. بلی، دوست داشتم. فکر این که شما به سبب پول کثیف، به من چنین ضربه‌ای بزنید... مرا رنج می‌دهد و شما را هم... سوزی! اینطور نیست؟ به او بگو که از این موضوع چقدر رنج خواهد برد... بگو که افسوس خواهد خورد. (سوزی نگاهی تحقیرآمیز به کاستل بناک می‌کند) بفرمایید! من ده درصد به شما می‌دهم!

توپاز-

نه، نه!... ببینید رژی عزیز! من کارهای شما را بررسی کرده‌ام و به خود اجازه داده‌ام که درباره شما داوری کنم. کارهای شما چندان قابل توجه نیستند. شما یک کلاه‌بردار هستید! بلی در مقیاس کوچک با شما موافقم. نقشه‌های شما محدودند و نمی‌توانند گسترده باشند. پانزده ماشین جاروکشی، سی پلاک شبکه فاضلاب، ده دوجین ظرف لعابی برای آب دهان انداختن... این کارها به زحمتش نمی‌ارزند. درباره کارهای شبیه توالت‌های متحرک، عزیز من! این که کار نیست! اینها شعر است! شما فقط یک تعمیرکار هستید. بهتر است در همان کار سیاست‌بافی مشغول باشید!

کاستل - بناک - (به سوزی) که این‌طور! این همان مشت شمشیرزه

است!

سوزی- غیر از این حرفی نداری که بگویی؟
کاستل - بناک - چه می توان گفت در برابر یک راهزن؟ (به توپاز) شما
یک راهزن هستید!

سوزی- (شانه هایش را بالا می اندازد) شما مرد نیستید!
کاستل - بناک - (با خشونت بسیار به سوی سوزی برمی گردد و با
گستاخی خطاب به او) شما ساکت باشید! خواهش
می کنم ... شک دارم که شما همدست او نباشید؟

سوزی- خوب می دانید که این حرف درست نیست!
کاستل - بناک - اگر شما به او راهنمایی نکرده اید پس این گستاخی را از
کجا بدست آورده؟

(توپاز دوباره پشت میز می نشیند. به
آرامی چیزهایی می نویسد. نامه ها را باز
می کند.)

بلی! اعتراف کنید! این شما هستید که
این ضربت را به من می زنید!

توپاز- هر طور دلتان می خواهد تصور کنید!
کاستل - بناک - احتیاج به اجازه شما ندارم! آنچه را که می بینم باور
می کنم! مدت زیادی است که متوجه این موضوع
شده ام.

سوزی- من هم!
کاستل - بناک - اما خیال نکنید که همینطور خواهد گذشت. طی این دو
سال به اندازه کافی به شما پول نرسانده ام؟

سوزی- این هم اوج ابتذال!

کاستل - بناک - (پوزخند می زند) ابتدال! ... آه! ... ابتدال!

توپاز - (خونسرد) اگر دلتان می خواهد فریاد بکشید، بروید
جای دیگری چون خانه من جای فریاد زدن نیست

کاستل - بناک - (نشنیده می گیرد و صدایش را پایین می آورد) خانم
عزیز! وقتی که با شما آشنا شدم شما پوست خرگوش
می پوشیدید!

سوزی - آدم بی نزاکت!

کاستل - بناک - او از کلاه کهنه پدرش برای خود کلاه درست کرده بود!

توپاز - آقا! اجازه نمی دهم که در حضور من با چنین لحنی با
یک خانم صحبت کنید!

کاستل - بناک - باشد! آن که در پایان کار می خندد بهتر خواهد خندید.
شما به زودی نتیجه کار خود را خواهید دید!

توپاز - نه، بابا! نه، بابا!

کاستل - بناک - از همین جا یک راست به خانه دادستان می روم!

توپاز - شما مرا حیرت زده می کنید!

کاستل - بناک - اما درباره شما خانم! شما مدت زیادی مرا مسخره
خود کرده اید!

سوزی - این درست است!

کاستل - بناک - احساس می کنم که از این به بعد زندگی شما دگرگون
می شود. فوراً به خانه شما می آیم تا آنچه را که تصمیم
گرفته ام به شما بگویم.

سوزی - شما تصمیم دارید که با بی نزاکتی با یک خانم حرف
بزنید چون از یک مرد می ترسید و نمی خواهید در
حضور او صحبت کنید. واقعاً آدم حقیری هستید!

کاستل - بناک - خا... نم...
توپاز - (از جایش بلند شده به کاستل بناک نزدیک می شود.)
بیرون! آقا، بیرون!
کاستل - بناک - شما فکر نمی کنید که تصادفاً...
توپاز - گفتم: بیرون!
کاستل - بناک - باشد! من هم می توانم از مشت های خودم استفاده کنم...
توپاز - نه! به خودتان زحمت ندهید!
کاستل - بناک - اما من که حمال نیستم!
سوزی - شما فقط حرف می زنید!
کاستل - بناک - روزی پاسخ اینگونه رفتار و لاف زدن های شما را خواهم داد. اکنون ترجیح می دهم که به این گزاف گویها بخندم! (با چهره ای درهم می خندد) ها... ها... ها...
(بیرون می رود.)

سوزی توپاز

- توپاز- او ماهیت واقعی خود را نشان داد. اما چندان طولی نخواهد کشید که از شما به انواع گوناگون معذرت خواهی خواهد کرد و شما هم با لبخند برای حفظ موقعیت محترمانه خود، عذرخواهی او را خواهید پذیرفت.
- سوزی- دوست عزیز! شما خیلی گستاخ شده‌اید! خیلی زیاد! (می‌نشیند) حس می‌کنم که شما عقل خود را از دست داده‌اید. گمان می‌کنید که این دگرگونی دلیل هوش زیاد شماست؟
- توپاز- نه! حداکثر یک قدرت نمایی است!
- سوزی- اما این چند لحظه قدرت نمایی برای شماگران تمام می‌شود.
- توپاز- چرا؟
- سوزی- زیرا این آژانس به خودی خود ارزشی ندارد. این آژانس وقتی پول در می‌آورد که پشت صحنه آن رژی وجود داشت...
- توپاز- از این به بعد من پشت آن خواهم بود!
- سوزی- تو...؟ (می‌خندد) تو گمان می‌کنی که به تنهایی چه می‌توانی بکنی؟

- توپاز- بهتر است از من بپرسید که تا به حال چه کار کرده‌ام؟ خانم عزیز! سه ماه است که برای خودم کار می‌کنم: با اشخاص گوناگون و مؤثری آمد و رفت داشته‌ام، پول خوبی هم به جیب زده‌ام. همین کار مراکش برای من...
- سوزی- پس موضوع مراکش جدی است؟
- توپاز- چیزی جدی‌تر از مورد مراکش نیست! امتیاز پنج هزار هکتار ... شرکت بی‌نام... چهار هزار سهم مؤسس برای من... ببینید (مدارک و قراردادها را به سوزی نشان می‌دهد). سهام شرکت ماه آینده در بازار معامله خواهد شد.
- سوزی- شما اکنون با وزراء کار می‌کنید؟
- توپاز- هنوز نه! یک سناتور، یک بانکدار، یک قصاب، رقاصه اول رئیس قبیله بنی ملال. به علاوه این کاری شرافتمندانه است. البته باید مانند تمام کارهای مستعمراتی، انعامهایی داده شود اما از لحاظ قانونی، شیوه کار مرتب و منظم است. چیزهای دیگری نیز در نظر دارم.
- سوزی- شما خیلی تغییر کرده‌اید!
- توپاز- یعنی به نفع خودم؟
- سوزی- شاید به نفع خودت باشد، اما به نفع من نیست!
- توپاز- چگونه؟
- سوزی- در این آژانس من منافی داشتم. با راندن رژی، شما مرا هم بی‌بهره کردید. من هشت درصد کمیسیون داشتم!
- توپاز- مشکلی برای حفظ منافع شما وجود ندارد.
- سوزی- تحت چه عنوانی؟
- توپاز- به شما خیلی مدیونم. علاوه بر آن به مشورت با شما نیاز دارم.

- سوزی- من شما را مردی کارآمد تصور می‌کردم!
- توپاز- نه، کاملاً! هنوز چیزهایی را کم دارم.
- سوزی- مثلاً چه چیزی؟
- توپاز- نشانه چشمگیر موفقیت، یک دوست شیک و شناخته شده که بتوانم او را به دیگران نشان بدهم، کسی که بتواند از دوستان من در خانه‌ام با خوش سلیقگی پذیرایی کند.
- سوزی- توپاز عزیز! شما خیلی تند می‌روید!
- توپاز- چرا، خانم؟
- سوزی- من ارزش توپاز را می‌دانم، چون درک می‌کنم که این آدمها چگونه ساخته می‌شوند. به این جهت با وجود حالت بی سابقه شما به خود اجازه می‌دهم که به شما اندرزی بدهم ...
- توپاز- اما من با شما مشورت کردم. عقیده شما را درباره انتخابی که کرده‌ام پرسیدم.
- سوزی- اگر انتخاب خود را کرده‌اید، دیگر برای مشورت با من دیر شده است؟ (پس از لحظه‌ای) خوب! او کیست؟
- توپاز- حدس بزنید!
- سوزی- من او را می‌شناسم؟
- توپاز- خیلی خوب!
- سوزی- موهایش قهوه‌ای است یا طلایی؟
- توپاز- مو قهوه‌ای است!
- سوزی- کوتاه قد است؟
- توپاز- متوسط است!
- سوزی- زیباست؟
- توپاز- خیلی زیبا! آرایش نشاط انگیزی می‌کند. دیروز پیراهنی خوش

- فرم به تن داشت. با پالتویی از مخمل قرمز که با پوست سمور
حاشیه دوزی شده بود... آه! دلپذیر بود!
- سوزی- بلی! اما شاید او شما را به بازی گرفته است.
- توپاز- کسی چه می داند؟
- سوزی- شاید اطمینان ندارد که شما آینده درخشانی داشته باشید؟
- توپاز- خوب! اشتباه می کند!
- سوزی- قبل از اینکه به او پیشنهادهایی بکنید که ناخوشایند او باشد، به
شما اندرز می دهم که شایستگیهای خود را بیشتر نشان بدهید.
- توپاز- شما اینطور گمان می کنید؟
- سوزی- تصور می کنم که او شما را سر جای خودتان خواهد نشانند!
- توپاز- فکر می کنم که در این مورد اشتباه می کنید! به نظر خودم، بهتر
است که هر چه زودتر با او حرف بزنم.
- سوزی- بدا به حال شما!
- توپاز- دوست او، تازه از او جدا شده، شاید منتظر یک کلمه است تا
خود را در آغوش من بیندازد!
- سوزی- (با خنده شدید) خیلی احمق و پرمدها هستید. خوب! آن کلمه
را بگویید!
- توپاز- خواهم گفت!
- سوزی- بگویید! مرا سرگرم می کنید!
- توپاز- خوب! (تلفن را برمی دارد) الو! لطفاً شماره ۴۳۵۲ را بگیرید.
- سوزی- چی؟ به اُدت تلفن می کنی؟
- توپاز- بارون مارتن دیروز با او به هم زده است! من او را دیدم، با هم
چای خوردیم و به نظرم رسید که...
- سوزی- (گوشی را از دست او می گیرد و روی تلفن می گذارد.) چقدر

احمقانه است! شما خیلی کوچکتز از آن هستید که با این

مسخره‌بازها مرا به بازی بگیرید. از من چه می‌خواهید؟

توپاز- (ناگهان چهره و لحن خود را تغییر می‌دهد) هیچ! از شما چه

انتظاری می‌توانم داشته باشم؟ شما مرا خیلی مفلوک و هالو

دیده‌اید. هرگز شما را به چنگ نخواهم آورد. به نظر شما من

همان احمق دوست داشتنی خواهم بود!

سوزی- (با نرمی) دوست داشتنی!

توپاز- (با تلخی) ولی احمق!

(در این موقع در آپارتمان مجاور را می‌زنند.)

سوزی- چه خبر است؟ (پیشخدمت وارد می‌شود.)

پیشخدمت- آقا آمده‌اند و می‌خواهند شما را ببینند.

سوزی- خوب! (پیشخدمت بیرون می‌رود)

توپاز- به آنجا نروید!

سوزی- بایستی بروم! حسابهایی دارم که باید تصفیه شوند، حسابهای

مالی. باید قطع رابطه ما روشن باشد. همین که او رفت به شما

خبر می‌دهم.

(سوزی دستش را دراز می‌کند. توپاز

بাহیجان دست او را می‌بوسد. او بیرون

می‌رود و لبخندی مهرآمیز بر لب دارد. توپاز

تنها می‌ماند. پیروزمند به نظر می‌آید.

ماشین‌نویس وارد می‌شود و کارتی به او

می‌دهد. چهره‌اش را تغییر می‌دهد. ثانیه‌ای

مکث می‌کند. سپس می‌گوید.)

توپاز- وارد شوند!

صحنه چهارم

توپاز تامیس

(تامیس وارد می‌شود. او همان لباسهایی را که در پرده اول به تن داشت بر تن دارد. کت مستعمل، چتری زیر بغل، عینک با نخ بسته شده. توپاز، کمی ناراحت، ولی شادمانه به سوی او می‌رود)

توپاز- تامیس...!

تامیس- توپاز...! (دست یکدیگر را می‌گیرند. می‌خندند. به هم نگاه می‌کنند) تو ریشت را تراشیده‌ای؟ (چانه توپاز را نشان می‌دهد.)

توپاز- خوب، بلی! خیلی گرفتارم! ... خیلی عوض شده‌ام؟

تامیس- تو مثل بازیگران کمدی فرانسز شده‌ای؟

توپاز- خیلی از دیدن تو خوشحالم!

تامیس- زودتر از اینها می‌توانستی خوشحال بشوی، اگر پنج شش بار پشت در اتاقت نمی‌ماندم ... ماشین نویسها باید گفته باشند ...

آنها همیشه می‌گفتند که آقای مدیر تشریف ندارند! دیگر به این نتیجه رسیده بودم که مایل به دیدن من نیستی! باید اقرار کنم که بیش از حد این رفتار را زننده می‌دانستم!

توپاز- نه اینطور نیست! دو دوست قدیم مثل ما ...؟

تامیس- به ویژه که باید خبر مهمی را به تو بگویم!

توپاز- بگو ببینم!

تامیس- (می‌نشیند) می‌دانی که من دوست تو هستم. یک دوست قدیمی و صادق که هرگز دهن لق نبوده‌ام. اما چیزی که می‌خواهم بگویم بسیار مهم است چون موضوع مربوط به شهرت تو است...

توپاز- شهرت من؟

تامیس- برای من گفتن این موضوع آسان نیست. ولی چون روبروی من از شریک تو به عنوان یک سیاست‌باز ... فاسد... نام می‌برند و حتی یک مرد محترم به گوش من رسانده که تو هم از این موضوع آگاه هستی و با او کارهای مشکوکی انجام می‌دهی ناچارم که ترا آگاه سازم.

توپاز- کارهای مشکوک؟

تامیس- مشکوک! علاوه بر آن این سر و صداها توجه روزنامه‌ها را به خود جلب کرده‌است. این هم یک شایعه که توسط انسانی کاملاً شریف از یک روزنامه جدی بریده شده و به من داده شده است.

(تامیس قطعه کاغذ کوچکی از کیفش بیرون

می‌آورد. توپاز آن را می‌گیرد.)

توپاز- خوب! چه نتیجه‌ای می‌خواهی بگیری؟

تامیس- عزیز من! آمده‌ام تا شما را آگاه سازم که از نزدیک مراقب کارهایی که با این آقا انجام می‌دهید، باشید. از طرف دیگر به روزنامه‌ها بنویسید که اشتباه خود را اصلاح کنند.

توپاز- دوست قدیمی من! متشکرم! اما من دقیقاً در جریان تمام کارهایی که انجام گرفته بوده‌ام.

تامیس- (چهره‌اش روشن می‌شود) پس آن کارها مشکوک نیستند؟

توپاز- به هیچوجه! تمام این کارها به‌طور خیلی ساده، ناشایست، براساس اعمال نفوذ، فساد کارمندا و کوتاهی در انجام وظیفه آنها صورت گرفته است!

(تامیس شگفت‌زده، به او نگاه می‌کند.

سپس قاه قاه می‌خندد و اعتمادش را دوباره

بدست می‌آورد.)

تامیس- توپاز مقدس!

توپاز- من شوخی نمی‌کنم!

تامیس- (بیشتر به خنده می‌افتد) تو به من درس دادی... و باید اعتراف

کنم که شایسته این درس گرفتن هم بودم... این حرفها را با

اطمینان زیادی به من گفتند و این روزنامه‌ها (با خنده به توپاز

نگاه می‌کند و نتیجه‌گیری می‌نماید.) شاید به سبب آن است که

تو حالت بازیگران را به خود گرفته‌ای؟ من هم چیزی نمانده

بود که حرفهای تو را باور کنم!

توپاز- اما تو باید حرفهای مرا باور کنی! همه کارهای من خلاف قانون

بوده است. اگر جامعه روش درستی داشت من را باید زندانی

می‌کردند!

تامیس- این حرفها چیست که می‌زنی؟

- توپاز- حقیقتی ساده است!
- تامیس- نکند که عقلت را از دست داده‌ای؟
- توپاز- ابدأ!
- تامیس- (می‌لرزد و از جا بلند می‌شود.) یعنی چه؟ پس درست می‌گویند که تو شرافت خود را فروخته‌ای؟
- توپاز- تامیس! دوست خوب من! این طوری به من نگاه نکن! بگذار از خودم دفاع کنم، پیش از آن که مرا محکوم کنی!
- تامیس- تو! تو که وجدان محض بودی! تو که با وسواس بسیار به سرحد جنون رسیده بودی!
- توپاز- می‌توانم ادعا کنم که مدت ده سال با تمام تواناییم، با تمام جسارتم، با ایمان کاملم، وظایف خود را به بهترین وجه ممکن انجام دادم تا بتوانم برای جامعه مفید باشم. در آن ده سال، به من ماهیانه ۸۵۰ فرانک داده‌اند. یک روز، آقای موش بسیار شرافتمند، از من خواست که مرتکب خلافی بشوم و من آن کار را نکردم با لگد مرا بیرون انداخت. روزی برایت خواهم گفت که دست سرنوشت مرا به اینجا کشاند، و برخلاف میل خودم چگونه کارهای خلاف بسیاری را انجام دادم. اما این را بدان در لحظه‌ای که منتظر مجازات بودم به من جایزه‌ای دادند که تمام آن سالهای فداکاری و صداقت، نتوانسته بودند آن را به من بدهند! یعنی به من مدال دادند!
- تامیس- (هیجان‌زده) تو مدال گرفتی؟
- توپاز- بلی! تو چی؟
- تامیس- هنوز که نه!
- توپاز- می‌بینی، تامیس بیچاره من؟ من از راه راست منحرف شدم.

اکنون پولدار و محترم هستم!

تامیس- این سفسطه است! چون از کارهای زشت تو آگاه نیستند محترم هستی!

توپاز- من هم اینطور فکر می‌کردم. اما این درست نیست! تو همین الان از آدمی کاملاً شریف حرف زدی که تو را از وضع من آگاه ساخته است. شرط می‌بندم که او موش باشد.

تامیس- بلی! اگر حرفهای او را درباره خودت می‌شنیدی از خجالت آب می‌شدی!

توپاز- همین مرد کاملاً شریف برای دیدن من به اینجا آمد. من به او حقیقت را گفتم. او پیشنهاد کرد که گواهی دروغ به نفع من بدهد. دخترش را به من بدهد و ریاست توزیع جوایز را بر عهده من بگذارد!

تامیس- ریاست... چرا؟

توپاز- چون من پول دارم!

تامیس- و تو خیال می‌کنی که برای پول تو ...

توپاز- بلی! چقدر از مرحله پرتی؟ همین روزنامه که قهرمان اخلاق است ۲۵ هزار فرانک پول می‌خواست! بلی، پول! تو ارزش آن را نمی‌دانی!... چشم‌هایت را باز کن! زندگی را ببین! همدوره‌هایت را ببین! پول قدرت کامل است، اجازه هر کاری را به آدم می‌دهد، همه چیز را فراهم می‌سازد... اگر خانه تازه‌ای بخواهم، یک دندان مصنوعی نامریی، اجازه گوشت خوردن در روز یکشنبه، مدح و ستایش در روزنامه‌ها، خیال می‌کنی که با التماس و خواهش آنها را بدست خواهم آورد؟ یا با فداکاری و اخلاص؟ یا تقوی؟ نه عزیز من! تنها راه این است

که در این صندوق را کمی باز کنم و بگویم «چقدر؟» (او از صندوق یک دسته اسکناس را بیرون می آورد.) این اسکناسها را ببین! ممکن است آنها در جیبهای من بمانند اما آنها شکل و رنگ آرزوهای مرا به خود می گیرند: آسایش، زیبایی، تندرستی، عشق، شرافت، قدرت همه را در اختیار من می گذارند... از چه می ترسی، تامیس بیچاره من؟ می خواهم رازی را با تو در میان بگذارم. برخلاف گفته های خیال بافان و شاعران، شاید برخلاف عقیده قلییم، درس بزرگی را فرا گرفته ام: تامیس! آدمها بد سرشتند. این زور است که بر دنیا حکومت می کند و این مستطیلهای کوچک کاغذی که خش خش می کنند، شکل جدید زور هستند.

تامیس- جای خوشحالی است که تو آموزش و پرورش را ترک کردی! زیرا اگر دوباره می خواستی به شاگردانت درس اخلاق بدهی وای!

توپاز- می دانی که اگر دوباره می خواستم درس بدهم به شاگردانم چه می گفتم؟

(ناگهان همان کلاس پرده اول نشان داده می شود.)
بچه های من! این اندرزاها و مثلهایی را که شما بر در دیوار می بینید احتمالاً در زمانهای پیشین، مصداق درستی داشته اند. اما امروز می توان گفت که آنها به کار نمی آیند و مردم را به اشتباه می اندازند. هنگامی که می بینیم افراد نابکار، در هر کاری شریک شده و به نوا می رسند، به این نتیجه می رسیم که در این دوره کوچک شمردن این

اندرزها و ضرب‌المثلها آغاز رسیدن به ثروت و
شانس است! اگر آموزگاران شما هم اندکی واقعیتها
را درک می‌کردند، و آنها را به تو می‌آموختند، اکنون
یک آدم مفلوک نبودید!

تامیس- عزیزم! شاید آدم باشم! اما مفلوک نیستم!

توپاز- تو؟ تو آنقدر مفلوکی که خودت هم از آن بی‌خبری!

تامیس- بگذریم! البته من نمی‌توانم خیلی با وسایل تفریح و لذت خود
را مشغول سازم اما اینها چیزهای پستی در پایین‌ترین سطح
هستند!

توپاز- این هم یک شوخی برای تسکین خاطر خودت! پولدارها
نسبت به روشنفکران خیلی سخاوتمند و جوانمرد هستند. آنها
به ما امکان این را می‌دهند که مطالعه کنیم، تحقیق کنیم، کار
کنیم، پرهیزکار باشیم و وظایف خود را انجام دهیم اما برای
خودشان لذتها و شادیهای درجه دوم را انتخاب می‌کنند!
خاویار، خورش کبک، رولزرویس، شامپاین، شوفاژ سانترال
همراه با بیکاری خطرناک در اختیار آنهاست!

تامیس- به هر حال تو می‌دانی که من خیلی خوشبختم!

توپاز- اما تو می‌توانی هزار درجه خوشبخت‌تر باشی! اگر می‌توانستی
پیشرفت کنی! با وجود این کسانی می‌توانند پیشرفت کنند که
مانند تو مغز بزرگی داشته باشند.

تامیس- از این هم بگذریم! ...تو که خوب می‌دانی من چیزی را اختراع
نکرده‌ام!

توپاز- بلی! خوب می‌دانم! تو از آن آدمهایی که شور و حرارت
به وجود می‌آورند نیستی! اما تو با دستهای ضعیفت از آن

حمایت کرده‌ای. من از دیدن دستهای یخ‌زده تو بسیار افسوس می‌خورم. تو هنوز نتوانسته‌ای آن دستکشهای خاکستری ساخته شده از پوست خرگوش را که سه سال تمام است در ویتترین مغازه می‌بینی، خریداری کنی!

تامیس- درست است! آنها شصت فرانک ارزش دارند. در عین حال

نمی‌توانم آنها را بدزدم!

توپاز- ولی می‌گذاری که دیگران آنها را بدزدند! تو شایستگی آن را

داری که آنها را داشته باشی ولی با وجود این آنها را نداری!

بنابراین دنبال بدست آوردن پول باش!

تامیس- مثل تو؟ خیلی متشکرم! من چنین انگیزه‌هایی ندارم!

توپاز- چه انگیزه‌هایی؟

تامیس- همه اینها را که گفتی. خوب می‌دانم که این افکار از کجا در تو

رسوخ کرده‌است! تو زنی را دوست می‌داری که از تو پول

می‌خواهد ...

توپاز- او حق دارد!

تامیس- پیش از این هم به تو گفته بودم: او آوازه‌خوان است! شاید

آوازه‌خوانی که دیگر نمی‌خواند! برایت گران تمام می‌شود!

توپاز- تو تا به حال زنی را دیده‌ای که آدم مفلوکی را دوست داشته

باشد؟

تامیس- لازم نیست بگویی که همه مثل تو فکر می‌کنند!

توپاز- نه! به‌طور کلی می‌گویم! زنها مردانی را ترجیح می‌دهند که پول

داشته باشند و یا شایستگی پول بدست آوردن را نشان بدهند.

این طبیعی است! در دوره‌های قبل از تاریخ هم، هنگامی که

مردها حیوانات درمانده را تکه تکه می‌کردند و بر سر تکه‌های

گوشت با هم مشاجره می‌کردند، زنها نگاهشان به دوردستها بود. وقتی مردها در حالی که هر یک سهم خود را از گوشت برداشته و پراکنده می‌شدند، می‌دانی که زنها چه می‌کردند؟ آنها عاشقانه دنبال مردی می‌افتادند، که تکه گوشت بزرگتری را حمل می‌کرد!

تامیس- بگذریم، توپاز! تو کفر می‌گویی... در عین حال اگر حق با تو هم باشد نمی‌خواهم حرفت را باور کنم... توپاز! اگر کاملاً فاسد نشده‌ای، تلاش کن... خودت را نجات بده... زنی را که سبب گمراهی تو شده رها کن... با من بیا از اینجا برویم!

توپاز- تامیس خوب من، تو دیوانه‌ای! این من نیستم که باید نجات داده شوم، این تو هستی که باید نجات داد. می‌خواهی پانسیون موش را رها کنی و با من کار کنی؟

تامیس- اگر کارهای شرافتمندانه انجام بدهی؟
توپاز- از این به بعد کارهایی که اینجا انجام می‌شود شرافتمندانه خواهند بود اما نه به خاطر تو! برای بدست آوردن پول. به هر حال باید پول را از جایی بدست آورد.

تامیس- اما با این حساب، مردان شرافتمند دیگر دیده نخواهند شد.
توپاز- چرا؟ تو باقی می‌مانی! فردا به دیدن من بیا تا با هم درباره این تغییرات کاری صحبت کنیم.

تامیس- نه، نه! اگر شرافتمند باشم، شاید بتوانم روزی پانسیون درست کنم!

(در باز می‌شود و سوزی وارد می‌شود.)

سوزی- شما کار دارید؟ منتظر شما می‌مانم. رژی رفت.
(می‌خندد و بیرون می‌رود. سکوت)

برقرار می شود.)

تامیس - این همان دلیله است که پشم تو را چیده؟ خوشگل است!
توپاز - گوش کن! فردا صبح می توانی به دیدنم بیایی؟
تامیس - بلی! فردا پنجشنبه است!
توپاز - بسیار خوب! تا فردا! مرا ببخشید!
تامیس - (با چشم پوشی از حرکت توپاز) خوب! عذر تو را می پذیرم!

(توپاز از اتاق بیرون می رود. تامیس تنها می ماند، به میز نگاه می کند، سر تکان می دهد. به مبل چرمی دست می کشد. بعد می رود و پشت میز توپاز می نشیند. مثل اینکه او در آنجا کار می کند. ناگهان تلفن کنار دست او زنگ می زند. می لرزد. از جا بلند می شود. ماشین نویس وارد می شود و گوشی را برمی دارد.)

ماشین نویس - بلی، آقای وزیر!... (تامیس بی اراده کلاه خود را بر می دارد.) نه، آقای وزیر! آقای رئیس بیرون رفته اند. فردا صبح؟... چشم آقای وزیر!... حتماً...
(گوشی را می گذارد و پیام را روی دفتر یادداشت می کند.)

تامیس - ممکن است بگویند که اینجا چند کارمند دارید؟
ماشین نویس - پنج نفر ماشین نویس هستیم!
تامیس - ماشین نویس آقای رئیس چه کسی است؟

ماشین نویس - ایشان ماشین نویس مخصوصی ندارند.

تامیس - پس او ماشین نویس ندارد.

(هنگامی که ماشین نویس پیام را روی
میز می گذارد، تامیس که در فکر فرو
رفته بیرون می رود. در این هنگام پرده
پایین می افتد.)



می بینید آقا! جامعه ، اگر بر همین منوال پیش برود،

آدمهای درستکار را خواهد کشت .

از سخنان یک شاگرد سلمانی

MARCEL PAGNOL

TOPAZ

SIEFOLLAH GOLKAR
